

آبیار، نرگس، ۱۳۴۹ -

نه روز بود، نه شب / نویسنده نرگس آبیار (روشنا). --

تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.
۱۲۰ص.

ISBN: 964-394-217-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. عباسپور، حسن، ۱۳۲۳-۱۳۶۰. ۲. واقعه هفت تیر، ۱۳۶۰ -- شهیدان -- سرگذشته.

الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۶۸/ع۲۲۲

۸۵-۱۷۸۰۰

کتابخانه ملی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

نه روز بود، نه شب

(زندگینامه‌ی داستانی شهید حسن عباسپور)

نویسنده: نرگس آبیار (روشنا)

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۸۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-217-1

شابک: ۹۶۴ - ۳۹۴ - ۲۱۷ - ۱

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعرای بهار پلاک ۳
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۸۲۳۵۸۵

فهرست

- دFTER گنج ۳
- بابای من وزیر بود ۱۰
- دختر انگلیسی ۱۸
- سرقT کتاب ۲۷
- نشقه‌ی کاکتوس ۳۴
- دریاچه‌ی من ۴۱
- بابای من چه‌طوری وزیر شد؟ ۴۸
- غروب یکی از روزهای تابستان ۵۹
- خواهر لجاز ۶۵
- سفر با ماشین زمان ۷۰
- نه روز، نه شب ۷۶

دفتر گنج

اگر کسی از من بپرسد، می‌گویم هیچ چیزی وجود ندارد که بتواند به اندازه‌ی داشتن یک گنج آدم را خوشحال کند! البته منظورم پول زیاد یا سکه و جواهراتی که مثل یک کوه روی هم ریخته شده باشند نیست. حالا سعی می‌کنم منظورم را بهتر توضیح بدهم.... راستش، این گنجی که دارم از آن حرف می‌زنم یک دفترچه‌ی کوچک یادداشت است. درست یادم نیست اما این را مطمئن هستم که این دفترچه را مادرم تابستان سال گذشته برایم خرید. جلد این دفترچه‌ی صد برگی، قرمز است و عکس چهار تا سیب قرمز هم در چهار گوشه‌ی آن چاپ شده است. اوایل فقط یک دفترچه‌ی عادی بود که می‌توانستم توی آن مشق‌های مدرسه‌ام را بنویسم! یا مثلاً می‌توانستم از آن به عنوان دفتر تمرین ریاضیات یا علوم استفاده کنم... اما مدتی بعد، درباره‌ی آن تصمیم دیگری گرفتم. تصمیم گرفتم توی این دفترچه تمام اتفاقاتی که برایم رخ می‌دهد را بنویسم.... روزهای اولی که این تصمیم را گرفتم فکر می‌کردم کار جالبی باید باشد و می‌توانم ساعت‌ها و ساعت‌ها به جای تماشای برنامه‌های کسل‌کننده‌ی تلویزیون، خودم را با چیزهایی که توی آن می‌نویسم سرگرم کنم. اما مگر چقدر اتفاقات جدید و جالب توی زندگی ما بچه‌ها رخ می‌دهد؟ به نظر من گاهی وقت‌ها بچه بودن خیلی کسل‌کننده است. مطمئنم اگر چند صفحه‌ی اول همین دفترچه را برای شما هم بخوانم کفری می‌شوید و می‌خواهید یک بهانه‌ای بیایید و بروید و زودتر از دستم خلاص بشوید! اگر این کار را بکنید اصلاً تعجب نمی‌کنم. برای این که در بیست-سی صفحه‌ی اول آن فقط نوشته‌ام: من امروز صبح مثل همیشه به مدرسه رفتم و بعد از این که سه زنگ به دهان معلم‌ها خیره شدم، به خانه برگشتم....

البته جزئیات بی اهمیت دیگری را هم به این جمله‌های تکراری اضافه کرده‌ام. آن‌ها هم آن قدر کم اهمیت هستند که حوصله‌ی هر کسی را سر می‌برد. حالا اعتراف می‌کنم که بعد از یکی-دو ماه از این کار خسته شدم و دوباره مجبور شدم مثل همه‌ی

بچه‌های مثبت و کم در دسر، به همراه زینب دست به سینه جلوی تلویزیون بنشینم و تا آخر شب برنامه‌های کسل‌کننده آن را تماشا کنم!

خواهرم - زینب - هم برای خودش گنج‌هایی دارد. اما هیچ وقت نشده درباره‌ی آن‌ها با من حرف بزند. عجیب‌ترین دختری است که می‌شناسم. به نظر هر دختری که به محض برگشتن از مدرسه مثل چسب، بچسبد به کتاب و دفتر و هیچ وقت هم برای بازی از خانه بیرون نیاید، عجیب و غریب بودن یک چیز خیلی عادی است! راستش را بخواهید من یکی زیاد حوصله‌ی سروکله زدن با او را ندارم. نمی‌دانم چرا دوست دارد که همه‌ی رازهایش از من پنهان کند؟ شاید به خاطر اینکه توی کشور انگلیس به دنیا آمده است، این جور است. مادرم می‌گوید انگلیسی‌ها آدم‌های مرموزی هستند. خدا را شکر می‌کنم من توی تهران به دنیا آمده‌ام و مجبور نیستم این قدر مثل انگلیسی‌ها عجیب باشم. گاهی وقت‌ها هم فکر می‌کنم شاید به این خاطر که یک سال از من بزرگتر است حق داشته باشد که از گنج‌ها و رازهایش هیچ حرفی به من نزند. من خیلی بد شانس هستم که زینب یک سال از من بزرگتر است. خواهر بزرگ داشتن نمی‌دانید چه دردسر بزرگی است. این را وقتی می‌فهمید که شما هم به خاطر همین که یکسال از خواهرتان کوچکتر هستید، مجبور بشوید که توی تمام دعوای‌های خواهر و برادری کوتاه بیایید. این حرف من را فقط کسانی می‌فهمند که خواهری دارند که تنها کمی از آنها بزرگتر است. واقعاً بی‌عدالتی است. من همیشه می‌گویم این یکی از آن بی‌عدالت‌هایی است که وقتی رییس‌جمهور شدم، حتماً راه حلی برای آن پیدا می‌کنم. اما حالا هرچه فکر می‌کنم چاره‌ای نمی‌بینم جز این که نق و نوق‌های زینب را تحمل کنم. حتی توی دعوای هر روزی‌مان، وقتی مادرم می‌خواهد طرف من را بگیرد می‌گوید: «حسین تو پسری، بهتره تو کوتاه بیایی.» همین موقع است که فکر می‌کنم پسر بودن هم یکی دیگر از بی‌عدالتی‌های بزرگ دنیا است!

وقتی درباره‌ی این دعوای و جیغ‌های سوزنی زینب فکر می‌کنم کفری می‌شوم. وقتی جیغ می‌کشد، احساس می‌کنم که یکدفعه هزارتا سوزن را توی سرم فرو می‌کند.

حالا هم دوست ندارم درباره‌ی این جیغ‌های سوزنی حرف بزنم و بهتر است دوباره به قضیه‌ی گنج‌ها برگردیم.

ما در یک مجتمع آپارتمانی زندگی می‌کنیم. مجتمع ما سه ساختمان غول‌آساست که درست مثل سه بسته بیسکویت کرمدار مستطیلی کنار همدیگر سبز شده‌اند. خانه‌ی ما در طبقه‌ی سوم یکی از این آپارتمان‌هاست. من اینجا دوست‌های زیادی دارم که همیشه آن عصرها آن پایین با هم بازی می‌کنیم. منظورم از پایین، محوطه‌ی باز جلوی مجتمع است. دوستان من هم هر کدامشان برای خودشان گنج‌هایی دارند. مثلاً مطمئن هستم که گنج **کاکتوس** دوچرخه‌ی قرمز رنگش است. برای این که هیچ وقت حاضر نیست آن را حتی برای یک لحظه به کسی بدهد. کاکتوس در مجتمع کناری ما زندگی می‌کند. درست نمی‌دانم در کدام طبقه؛ هر دفعه سرش را از یکی از پنجره‌های مجتمع بیرون می‌آورد. گاهی طبقه‌ی اول، گاهی طبقه‌ی دوم، گاهی هم سروکله‌اش از طبقات دیگر پیدا می‌شود. این کاکتوس از آن موجوداتی است که یک جا، بند نمی‌شوند و انگار فقط برای وول خوردن آفریده شده‌اند! به محض این که صدای ما پسرها را می‌شنود که توی محوطه فوتبال بازی می‌کنیم، دوچرخه‌اش را از توی پارکینگ بیرون می‌آورد تا دور زمین فوتبال کوچک ما دوچرخه سواری کند و گاهی هم به عمد، بیاید درست وسط بازی ما پسرها. بچه‌ها هم برای این که از او انتقام بگیرند، اسمش را کاکتوس گذاشته‌اند. راستش را بخواهید، خیلی هم اسم مناسبی است. من هم اگر پوست صورتم کمی سبزه بود و موهایم مثل سیم ظرف شویی، اجازه می‌دادم که همه من را به این اسم صدا بزنند.

علی یکی دیگر از دوستان من است. آنها درست در طبقه‌ی بالایی ما زندگی می‌کنند. اتاق او درست بالای اتاق من است. من هر وقت با او کاری داشته باشم، با دسته‌ی جاروبرقی پنج بار پشت سر هم به سقف می‌کوبم و او هم اگر توی اتاق باشد با پنج ضربه جوابم را می‌دهد. البته تعداد ضربه‌هایی که می‌زنیم معناهای مختلفی دارد. بدترین چیز وقتی است که هشت بار پشت سر هم به سقف ضربه بزنیم. این هشت ضربه

یعنی این که: مامان اجازه نمی‌دهد بیرون بیایم! یا این که: یک دنیا درس و مشق ریخته روی سرم و نمی‌توانم از جا جنب بخورم...

علی هم مثل من برای خودش گنج‌هایی دارد. اما مهم‌ترین آن، یک خودکار نقره‌ای است. او ادعا می‌کند با این خودکار تا حالا توانسته توی تمام امتحانات مدرسه، نمره‌ی بالا بگیرد. اما به نظر من هر کسی مثل او خرخوانی کند، بدون آن خودکار هم می‌تواند بهترین نمره‌ها را بگیرد. اما از تمام این گنج‌ها جالب‌تر، کتابخانه‌ی **مرتضی** است. آنها در طبقه‌ی اول آپارتمان ما زندگی می‌کنند. مرتضی **چهل - پنجاه** تا کتاب را در قفسه‌ی چوبی چیده و آنها را به بچه‌های مجتمع اجاره می‌دهد. او می‌گوید وقتی که بزرگ شد، می‌خواهد بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی دنیا را تأسیس کند. البته به نظر من هیچ وقت موفق نمی‌شود، چون بعضی وقت‌ها بچه‌های محله، همین چند جلد کتاب او را امانت می‌گیرند و هیچ‌وقت پس نمی‌آورند. او هم هیچ وقت نمی‌تواند همه‌ی کتاب‌ها را دوباره پس بگیرد. هر قانون تازه‌ای هم که برای عضویت در کتابخانه‌اش تصویب می‌کند، خیلی دوام نمی‌آورد و دوباره یکی پیدا می‌شود که کتاب‌های او را امانت بگیرد و بعد هم پس نیاورد!

راستش را بخواهید، از بین تمام گنجینه‌هایی که بچه‌های مجتمع دارند، فقط به کتابخانه‌ی مرتضی حسادت می‌کنم، می‌دانم که حسودی کردن چیز خوبی نیست، اما وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم که داشتن آن همه کتاب حتماً باید خیلی کیف داشته باشد. فکرش را بکنید، چه کیفی دارد اگر شب‌ها توی یک اتاقی بخوابید که دوروبرتان پر از کتاب‌های علمی، تخیلی و قصه باشد! من که فکر می‌کنم باید خیلی جالب باشد. شرط می‌بندم اگر من شب‌ها توی اتاق مرتضی بخوابم، هرشب خواب یکی از آن کتاب‌ها را می‌بینم. مثلاً خواب می‌بینم که شبیه یکی از مورچه‌های غول‌آسای توی کتاب **ایزاک آسیمف** شده‌ام و آن قدر از شیرهی درخت‌های جنگل خورده‌ام که شکمم به اندازه‌ی یک بادکنک بزرگ باد کرده است. عکس این مورچه‌ها توی کتاب **ایزاک آسیمف** چاپ شده. خیلی چاق و وحشتناک هستند. شاید هم خواب ببینم که قهرمان

یکی از از قصه‌های **ژول ورن** شده‌ام و می‌خواهم تا عمیق‌ترین نقطه‌ی زمین سفر کنم. برای همین هم توی خواب، یک لباس ضد حرارت می‌پوشم و با ماشین عجیب غریبی که اختراع کرده‌ام، زمین را با سرعت حفر می‌کنم و پایین و پایین‌تر می‌روم... شاید یک روز وقتی بزرگ شدم، توی بیداری واقعاً چنین دستگاهی را اختراع بکنم.

راستی، داشتم فراموش می‌کردم بگویم قبل از اینکه بابا شهید بشود، خودمان توی همین خانه یک کتابخانه‌ی خیلی بزرگ داشتیم. اما از آن چیز زیادی به یاد نمی‌آورم. آخر می‌دانید؟ من وقتی که پنج ساله بودم بابا شهید شد. آدم‌هایی که با انقلاب و مردم دشمن بودند، توی دفتر **حزب جمهوری**، بمب کار گذاشتند و خیلی‌ها را شهید کردند؛ بابای من هم یکی از آن‌ها بود. بابای من وزیر بود... البته همه‌ی این‌ها را بعداً تعریف می‌کنم. چون تمام این چیزها را توی دفترچه‌ی یادداشت‌م نوشته‌ام. برای همین هم هست این دفترچه این قدر برایم مهم است و می‌گویم که گنج من است.

داختم از کتابخانه‌ی خودمان می‌گفتم؛ بعد از شهید شدن بابا، مامان تمام کتاب‌های توی کتابخانه را در آورد، توی جعبه چید و آخر سر هم، پشت یک وانت ریخت و فرستاد به خانه‌ی مادر بزرگ. نمی‌دانم چرا این کار را کرد؟ شاید برای این که هم وقتی آن کتاب‌ها را می‌دید، هر شب بابا توی خوابش می‌آمده. برای این که بیشتر آن کتاب‌ها برای بابا بودند. من حدس می‌زنم که آن روزها، مامان خیلی گریه کرده و خیلی ناراحت بوده که بابا از پیش ما رفته بوده. اما حالا زیاد ناراحت نیست و می‌گوید آرزو دارد او را توی خواب ببیند. خودم شنیدم که این را به **عمو علی** گفتم. راستش را بخواهید، من هم خیلی آرزو دارم که بابا را توی خواب ببینم. حتی حاضرم تمام شب‌ها توی راهرو، زیر قفسه‌ی کتاب‌ها بخوابم تا شاید، او را توی یکی خواب‌هایم ببینم. اما حالا قفسه‌های کتابخانه خالی هستند و به جای آن، قشنگ‌ترین عکس بابا را توی یکی از ردیف‌های کتابخانه گذاشته‌ایم. من اسم این عکس را گذاشته‌ام عکس مهربان. توی عکس، بابا یقه اسکی پوشیده و آن عینک بزرگ را هم به چشم زده. قاب عینکش خیلی بزرگ است، اما به صورتش می‌آید و مثل همه‌ی عکس‌های دیگرش خوشگل

است. چشم‌های بابا خیلی جدی و مهربان هستند. از توی چشمهای آدم‌ها خیلی چیزها را می‌شود فهمید. مثلاً این که، بابا آدم خیلی جدی و سخت‌کوشی بوده. یا این که، ما را خیلی دوست داشته. من که چیز زیادی یادم نمی‌آید، همه‌ی این‌ها را از توی همین عکس می‌فهمم. تازه مامان هم حرف‌های من را تأیید می‌کند. مثلاً چندبار وقتی که من یا زینب توی یک کاری تنبلی کرده‌ایم، مامان برایمان تعریف کرده که چطور بابا سخت‌کوش بوده. مامان می‌گوید بابا از وقتی که وزیر شد، صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها هم خیلی دیر برمی‌گشت. می‌گوید آن قدر توی **وزارت نیرو** کار می‌کرد که همیشه چشم‌هایش خسته بود؛ درست مثل چشم‌های جدی و خسته‌ی توی عکس. از بابا خیلی حرف‌های دیگری هم می‌زند. می‌گوید بابا توی مدتی که وزیر بوده آن قدر فعال بوده که در طول یکی - دو سال، توانسته با کمک متخصصین کشور خودمان، تولید برق نیروگاه‌ها را افزایش بدهد. با این که، بابا یکی از کسانی بود که به مردم مناطق محروم خیلی توجه می‌کرد و برای همین هم به خیلی از این مناطق دور افتاده که در زمان شاه اصلاً به آنها توجه نمی‌شد، برق یا آب رساند.

بابای من وزیر نیرو بود. حتماً می‌دانید وزارت نیرو به چه دردی می‌خورد. آن‌جا برای ساختن نیروگاه برق و یا نیروگاه آب و سدسازی برنامه‌ریزی می‌کنند. فکرش را بکنید، اگر یک ساعت برق خانه در شب قطع بشود چه حالگیری بدی دارد. به خصوص اگر آدم جلوی تلویزیون هم نشسته باشد! اگر برق قطع بشود صدای مامان از یک گوشه‌ی خانه درمی‌آید که: «حسین...حسین، پسر بلندشو چراغ قوه را پیدا کن!» یا می‌گوید: «حسین...حسین، کبریت رو گذاشته بودم روی اجاق گاز، تو نمی‌دونی کجاست؟» تازه این فقط اتفاقی است که توی خانه‌ها می‌افتد. فکرش را بکنید، اگر برق همه جای تهران یا ایران قطع بشود، چه قدر بد می‌شود! کارخانه‌ها و مدرسه‌ها تعطیل می‌شود! آدم‌ها بیکار می‌شوند. برق همه‌ی جاده‌ها و خیابان‌ها قطع می‌شود. خلاصه همه جا می‌شود مثل شهر ارواح! تازه، کار وزارت نیرو فقط همین نیست که مواظب باشد برق‌کشی همه‌جا سالم و مرتب باشد، در آن‌جا برنامه‌ریزی می‌کنند که برای همه

جاهایی که هنوز برق‌رسانی نشده، نیروگاه بسازند و تا دورترین جاهای کشور هم برق برسانند. به غیر از این‌ها، در وزارت نیرو برای سدسازی و تأمین آب مردم هم برنامه‌ریزی می‌کنند. خلاصه این‌که، من فکر می‌کنم وزیر بودن باید کار سختی باشد. راستش را بخواهید من هم از این کارها و یا از بابایم چیز زیادی نمی‌دانستم، تا این که اتفاقات آن روز افتاد... حالا می‌گویم چه اتفاقاتی. اصلاً به خاطر ماجراهای همان روز بود که دوباره برگشتم سراغ دفترچه‌ی یادداشت‌م و اسم آن را هم گذاشتم: «دفتر گنج» الان شاید تعجب کنید. اما وقتی ماجراها را تعریف کنم، مطمئن هستم شما هم به من حق می‌دهید و متوجه می‌شوید که این دفترچه و چیزهای که توی آن نوشته‌ام، چه قدر برای من مهم و با ارزش هستند.

بابای من وزیر بود

تمام ماجرا از یک روز سرد و زمستانی شروع شد. دی ماه بود. یعنی دقیقاً طبق این تاریخی که بالای دفترچه‌ام نوشته‌ام، شروع ماجراها مربوط به دو ماه و بیست روز قبل می‌شود. صبح که از خواب بیدار شدم، هوا هنوز تاریک بود. با این که شوقاژ اتاقم تمام مدت داغ است، اما آن شب تا صبح احساس سرما می‌کردم و دوست نداشتم از زیر پتو بیرون بیایم. اما قبل از روشن شدن هوا باید بلند می‌شدم و نمازم را می‌خواندم و بعد هم آماده‌ی رفتن به مدرسه می‌شدم. زینب و مامان بیدار بودند. چراغ اتاقشان روشن بود و صدای مامان از توی آشپزخانه می‌آمد. مثل همیشه داشت با کمترین سروصدا صبحانه‌ی ما را آماده می‌کرد. بالاخره پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم. اولین کاری که کردم این بود که رفتم طرف شوقاژ و پشتم را چسباندم به آن. از گرمای ملایم شوقاژ دلم قنچ رفت. پرده‌ی بالای سرم تکان می‌خورد و موج کوچکی بر می‌داشت. از همان جا بود که سرما توی اتاق می‌آمد. حتماً لای پنجره باز مانده بود. پرده را که کنار زدم، از تعجب شاخ در آوردم. برف باریده بود؛ آن هم چه برفی! همه جا سفید بود. یک نقطه‌ی سیاه روی زمین و پشت بام ساختمان‌های روبرو دیده نمی‌شد. انگار یک آدم وسواسی با یک قلموی غول آسا و یک دنیا رنگ، همه شهر را سفید کرده بود. حدسم درست بود و لای پنجره باز مانده بود. اما به جای این که پنجره را ببندم، آن را تا به آخر باز کردم و خم شدم به طرف خیابان. سرما خزید زیر پیراهنم، و پوستم جمع شد. به جز چند ردپا و رد لاستیک ماشین‌ها توی خیابان روبرو، بقیه‌ی جاها سفید بود؛ سفید سفید! اولین فکری که کردم این بود که امروز حتماً مدرسه‌ها تعطیل هستند. انگشتم را فرو بردم توی برفی جلوی پنجره نشسته بود تا خیالم راحت شود. می‌خواستم مطمئن شوم و ببینم که آیا به اندازه‌ای برف باریده که مدرسه‌ها را تعطیل کنند یا نه؟ نتیجه هم خیلی راضی کننده نبود. عمق برف باریده با کمی تخفیف، به بند دوم انگشتم می‌رسید. چیزی نمانده بود تا هوا روشن شود. برف‌های جلوی پنجره اتاقم

را مشت کردم و با آن، یک گلوله‌ی برفی بزرگ درست کردم و پرت کردم به سمت خیابان. گلوله‌ی برفی خورد به یکی از درخت‌های جلوی آپارتمان و یک دنیا برفی که روی شاخه‌های خشک درخت نشسته بود، ریخت پایین. پنجره را بستم و رفتم به آشپزخانه. مامان تا چشمش به من افتاد گفت: «صبح‌بخیر حسین آقا!»

سلام دادم و گفتم: «صبحانه را بگذارید برای یکی دو ساعت دیگه. امروز تعطیله!» مامان چشم‌هایش را کوچک کرد و با تعجب پرسید: «تعطیله؟ یعنی چه که تعطیله؟»

گفتم: «بیرون رو نگاه کنید می‌فهمید.» این دفعه چشم‌هایش را تقریباً بست و همین جور که به طرف پنجره‌ی آشپزخانه می‌چرخید پرسید: «مگه بیرون چه خبره.» جواب مامان را ندادم تا خودش پرده‌ی پنجره را کنار بزند. او هم وقتی که پرده را کشید، مثل خود من خیلی تعجب کرد و اولین چیزی که گفت این بود «وای... خدایا چه برف قشنگی!»

واقعاً هم برف خیلی قشنگی بود، اما چه فایده؟! حال ما بچه‌های راهنمایی خیلی گرفته می‌شود وقتی پنج سانتیمتر برف باریده باشد، اما مدرسه‌ها را تعطیل نکنند. بگذارید خیالتان را راحت کنم، آن روز صبح هر چه قدر با زینب جلوی تلویزیون نشستیم تا شاید خبر تعطیلی مدارس اعلام بشود، نشد که نشد. من که خیلی امیدوار بودم مدارس راهنمایی تعطیل بشود و دوباره بخزم زیر پتو و تا ظهر بخوابم! اما مجری موبور شبکه‌ی یک، با لبخند زور زورکی، هر ده دقیقه یک‌بار می‌گفت: «بینندگان عزیز! همان‌طور که قبلاً هم اعلام کردیم، تمام مدارس شهر تهران، امروز باز هستند و بچه‌های عزیز باید سر کلاس‌ها حاضر بشوند.»

فکر می‌کنم آن روز صبح، هزار دفعه آن مجری بی‌نمک این خبر را اعلام کرد. اما من و زینب حاضر نبودیم از جلوی تلویزیون تکان بخوریم. فکر می‌کردیم هر لحظه ممکن است تصمیم رییس آموزش و پرورش عوض بشود. پیش خودم فکر می‌کردم حتی اگر

این اتفاق بیفتد، مجری شبکه‌ی یک حاضر نمی‌شود حرفش را پس بگیرد و باز هم می‌گوید: «بینندگان عزیز! همان‌طور که قبلاً هم اعلام کردیم، تمام مدارس شهر تهران، امروز باز هستند و بچه‌های عزیز باید سر کلاس‌ها حاضر بشوند.»

تا به آن روز هیچ‌کس با تکرار یک جمله، نتوانسته بود این قدر عصبانی‌ام کند. برای همین تصمیم گرفتم وقتی بزرگ شدم و توی مملکت به مقامی رسیدم، اولین کاری که کنم این باشد که یک نامه بنویسم تا این مجری را از تلویزیون اخراج کنند! بالاخره وقتی من و زینب راضی به مدرسه رفتن شدیم که صدای بوق سرویس مدرسه که جلوی مجتمع ایستاده بود، بلند شد!

بزرگ‌ترها راست می‌گویند وقتی آدم بد بیاورد، پشت سرهم می‌آورد. این جمله بیشتر از همه، عمو علی‌ام تکرار می‌کند. به نظر من عمو علی اصلاً آدم خوش‌بینی نیست. مثلاً اگر همان روز صبح به جای من بود، حتی تلویزیون را هم روشن نمی‌کرد و با بدبینی تمام، کیف و کتابش را جمع می‌کرد و راه می‌افتاد به طرف مدرسه. می‌دانم حتی اگر اعلام می‌شد که مدرسه‌ها تعطیل هستند، باز هم راضی نمی‌شد و می‌رفت تا با چشم‌های خودش در بسته‌ی مدرسه را ببیند! از سه تا عمویی که دارم او از همه عجیب‌تر است. یک وقت‌هایی هم فکر می‌کنم زینب کارهای عجیب و غریبی می‌کند تا ادای عمو علی‌ام را در بیاورد. می‌دانید؟ او همین جور آدم معمولی‌ای به نظر نمی‌رسد، اما خیلی هم دوست داشتنی و جذاب است. کاش زینب هم لااقل یک کارهایی بکند که این قدر با هم دعوا نکنیم و کمی دوست داشتنی بشود!

داشتم از بدبختی‌های آن روز می‌گفتم... اصلاً می‌دانید بدبختی یعنی چه؟ یعنی این که یک روز صبح از خواب بلند بشوی، یک دنیا برف باریده باشد، اما مدرسه‌ها را تعطیل نکنند و مجبور بشوی به مدرسه بروی. تازه، آن روز هم روز دوشنبه باشد! الان می‌گویم روز دوشنبه با روزهای دیگر چه فرقی دارند؛ فرق آن در این است که ما روزهای دوشنبه ورزش داریم! خوب معلوم است، توی برف و سرما هم که از فوتبال و

ورزش خبری نیست. به خصوص که اگر دانش‌آموز مدرسه‌ی **روبوت‌ها** باشی و معلم ورزش هم آن روز به مدرسه نیامده باشد! بله بدبختی یعنی همین‌ها دیگر!

آن روز آقای سعیدی - معلم ورزشمان - نیامد و ما مجبور شدیم تا به وظایف روبوتی‌مان عمل کنیم! نمی‌دانم قبلاً گفته‌ام یا نه؟ اما اگر نگفته‌ام حالا می‌گویم که اسم مدرسه‌ای که توی آن درس می‌خوانیم **پرتو** است. اما از وقتی که یادم می‌آید همه‌ی بچه‌های مدرسه به آن می‌گویند مدرسه روبوت‌ها. به نظر من که حق با ما بچه‌هاست. برای اینکه توی مدرسه‌ی ما، نظم و ترتیب حرف اول را می‌زند. از بس که ناظم‌های مدرسه سخت‌گیر هستند همیشه توی حیاط مدرسه که راه می‌رویم احساس می‌کنیم دو تا چشم در فاصله‌ی یک وجبی بالای سر هر دانش‌آموزی وجود دارد که او را تعقیب می‌کند؛ دو تا چشم درشت که هیچ وقت پلک‌هایش بسته نمی‌شود! نمی‌دانم واقعاً این چشم‌ها توی مدرسه‌ی روبوت‌ها وجود دارد یا نه. اما چندبار با دوستم علی این را امتحان کرده‌ایم. حالا هم مطمئن هستیم که ناظم‌ها و معلم‌های مدرسه‌ی روبوت‌ها از کوچک‌ترین شیطنت‌های ما با خبر می‌شوند. بعد هم می‌بینیم یکی از ناظم‌ها با مهربانی به ما نزدیک می‌شود و دست روی شانه‌مان می‌گذارد و می‌گوید «حسین عباسپور، فردا به والدینت بگو یک سری به مدرسه بزنند.» درست از همین موقع می‌فهمیم که مثلاً اگر گچ‌های پای تخته سیاه را برداشته‌ایم و روی دیوارها شکل آقای مدیر را کشیده‌ایم، همان چشم‌هایی که دائم بالای سرمان هستند، ما را لو داده‌اند.

اما درباره‌ی بدبختی‌های آن روز؛ امیدوار بودیم که سروکله‌ی آقای سعیدی تا زنگ دوم که ساعت ورزش ما بود، پیدا بشود. اما نشد. فکر می‌کردیم اگر او بیاید لاقلاً اجازه می‌دهد دور زمین فوتبال مدرسه، دو دور بدویم! اما نیامد که نیامد. حتی زنگ تفریح را هم مدیر مدرسه به ناظم‌ها گفته بود که بچه‌ها باید توی کلاس‌ها بمانند. می‌ترسید یکی از بچه‌ها روی برف‌ها لیز بخورد و آن وقت قیامتی به پا بشود!

آن روز چمدان از همه‌ی بچه‌های کلاس کسل‌تر و بی‌حوصله‌تر بود. منظورم از چمدان مبصر کلاسمان است! واقعاً هم اگر آن کله‌ی بزرگ روی گردن دوسانتی‌اش نبود نمی‌شد او را از یک چمدان مسافرتی بزرگ تشخیص داد. او خوره‌ی دروازه‌بانی است و هر هفته منتظر است تا روز دوشنبه از راه برسد و توی دروازه بایستد تا به بچه‌های کلاس ثابت کند که بهترین دروازه‌بان مدرسه است. البته خودش ادعا می‌کند که بهترین دروازه‌بان مدرسه است. شاید هم حق داشته باشد! چون اگر به صورت افقی توی دروازه دراز بکشد، درست مثل یک چمدان بزرگ، می‌تواند تمام چهارچوب دروازه را پر کند!

زنگ دوم چاره‌ای نداشتیم جز این که توی کلاس بنشینیم و به امر و نهی کردن چمدان گوش دهیم. اما ماجرا جور دیگری پیش می‌رفت. دیدیم که یکدفعه چمدان جلوی تخته سیاه ایستاد و شروع کرد به ادا درآوردن! آن هم ادای چه کسی؟ ادای بابایش را در می‌آورد. آقا مصطفی-یعنی پدر چمدان- دو تا کوچه پایین‌تر مجتمع آپارتمانی ما یک مغازه بزرگ قصابی دارد. حالا هم چمدان داشت ادای او را در می‌آورد. گاهی چمدان را دیده بودم که کنار آقا مصطفی و توی مغازه است، اما باورم نمی‌شد که این قدر خوب بتواند نقش او را بازی کند. جلوی تخته ایستاده بود و داشت به مشتری‌های فرضی، گوشت می‌فروخت. ادا درآوردنش یک تئاتر بامزه بود... .

«آبجی راسته می‌خواهی یا فیله؟»

«پسر! اون شقه‌ی گوشت رو از یخچال بیار...»

«آقا پسر به مادرت بگو همین امروز صبح حیوون رو پخ‌پخ کردیم، مطمئن باشه گوشتی که از این جا می‌بره تازه‌ی تازه‌ست. دماغ خوشگل‌ت رو بیار جلو، خودت بو بکش! هنوز گوشت حیوون بوی علف و یونجه می‌ده!»

«پسر! دو کیلو استخوان بگذار آقا ببرن... گوشت تازه‌ی استخوان‌دار فقط به درد

آبگوشت می‌خوره...»

تا به آن روز هیچ کدام از ما ندیده بودیم چمدان این قدر شوخ و بامزه شده باشد. جلوی نیمکت اول و رو به بچه‌ها ایستاده بود و روی نیمکت، گوشت‌های فرضی را از شاگردهای فرضی فروشگاه می‌گرفت، سبک و سنگین می‌کرد، روی ترازو وزن می‌کرد و به مشتری‌ها می‌داد. اعتراف می‌کنم که تئاتر بازی کردنش معرکه بود. از بس خوب بازی می‌کرد همه‌ی همشاگردی‌ها چهارچشمی و ساکت، او را تماشا می‌کردند.

چمدان، دو - سه رأس گوسفند فرضی را از یخچال بیرون کشید و فروخت و حسابی کاسبی کرد. تا این جای قضیه همه چیز خیلی سرگرم کننده و خوب بود. اما بدبیباری من وقتی کامل شد، مبصر - یعنی همین آقای چمدان - گفت: «همه‌ی بچه‌ها باید پای تخته بیان و نقش باباهاشون رو بازی کنن!»
توی دلم گفتم: کدام بابا؟!

اول فکر کردم چمدان شوخی می‌کند، یا این که واقعاً به سرش زده است. اما وقتی دیدم که بچه‌ها یکی یکی پای تخته می‌روند تا نقش باباهایشان را بازی کنند، تمام بدنم یخ کرد. دائم هم از خود می‌پرسیدم: کدام بابا؟ من که فقط پنج سالم بود که او شهید شد. من هیچ چیز از او نمی‌دانم، چه برسد به این که بخواهم نقش او را بازی کنم؛ خیلی هم که فکر کردم فقط یک روزی را به خاطر آوردم که بابا خسته از سرکار به خانه آمد و کیفش را گذاشت کنار در و بعد از این که صورت من و زینب را بوسید، به مامان گفت: «لباس بچه‌ها رو بپوشون بریم پارک.»

آن روز بابا خیلی خسته بود؛ از بس که توی وزارت‌خانه‌شان کار می‌کرد. وقتی عینکش را برداشت فهمیدم که چه قدر خسته است. بدای این که مامان به بابا گفت: «زیر چشم‌هایت چه قدر پف کرده.»

مامان گفت: «پس به جای این که بچه‌ها رو به پارک ببری، استراحت کن.»
مامان به محض این که این حرف را زد، من و زینب زدیم زیر گریه و گفتیم که بابا باید ما را به پارک ببرد. بالاخره هم با این که بابا خیلی خسته بود همه با هم به پارک رفتیم. حتی از خود پارک چیز زیادی یادم نمی‌آمد به جز چند تا درخت!

شاید باور نکنید، اما من تنها همین خاطره را از بابا به یاد می‌آوردم. بالاخره هم نوبت به پور محمد- یعنی شاگرد بغل دستی‌ام - رسید تا پای تخته سیاه برود و نقش بابای فرش فروشش را بازی کند. من هم روی نیمکت مچاله شده بودم و آرزو می‌کردم نقش بازی کردن پورمحمد آن قدر طول بکشد تا زنگ بخورد. یا سروکله یکی از ناظم‌های مدرسه پیدا بشود و سر چمدان داد بکشد که: «ای چه مسخره بازی است که راه انداخته‌ای؟ فردا به والدینت بگو یک سری به مدرسه بزنند!» یا این که بگوید: «از همین لحظه به بعد تو دیگر مبصر کلاس نیستی و به جای تو حسین عباسپور مبصر کلاس می‌شود.»

اما چشمتان روز بد نبیند! چون هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نیفتاد و چمدان گفت: «عباسپور، حالا نوبت توست!»

من هم که اصلاً خوشم نمی‌آمد جلوی دیگران کم بیاورم و به قول زینب بچه‌ی کله شق و یک دنده‌ای هستم، به سرم زد یک نمایش الکی از یک بابای خیالی؛ جلوی بیست جفت چشمی که به من خیره شده بودند اجرا کنم. فکرش را بکنید! توی یک اتاق هفت-هشت متری، بیست جفت چشم پشت نیمکت نشسته باشند و منتظر باشند که آدم ادای یک نفری را در بیاورد که تقریباً هیچ وقت او را ندیده است!

بلند شدم و به طرف تخته سیاه به راه افتادم. انگار داشتم توی یک حوضچه‌ی پر از گل راه می‌رفتم و پاهایم از زور خجالت، سنگین شده بودند. توی کلاس فقط علی و یکی دو نفر دیگر بودند که می‌دانستند بابا شهید شده است. به محض این‌که پای تخته رسیدم و به طرف بچه‌ها چرخیدم، چشم‌های همین دو-سه نفری که از موضوع با خبر بودند، بیشتر از همه توی ذوقم می‌زد. یکی دو دقیقه سرم پایین بود و داشتم به تمام باباهای دنیا فکر می‌کردم تا شاید یکی از آنها را انتخاب کنم و نقشش را به جای بابای خودم، برای همشاگردی‌هایم بازی کنم. اما هر شغلی توی ذهنم می‌آمد، دو ثانیه بعد می‌گفتم: بی خود است. خیلی مسخره است.

در عرض دو دقیقه، به خیاطی، نجاری، کارمندی، قنادی، خبرنگاری، ریاست جمهوری، معلمی، آجیل فروشی، رانندگی، و خلاصه تمام شغل‌های دنیا فکر کردم، اما نشد که نشد. کم‌کم صدای بچه‌ها از این که مثل مجسمه جلوی آن‌ها ایستاده بودم، داشت در می‌آمد. نمی‌دانم چه شد که ناگهان دهانم خودبه‌خود باز شد و گفتم: «بابای من وزیر بود؛ وزیر نیرو. حالا هم بابای من شهید است و نمی‌توانم نقش او را بازی کنم.»

یکدفعه احساساتی شدم. قسم می‌خورم اگر دو کلمه‌ی دیگر حرف می‌زدم، جلوی آن همه شاگرد گریه‌ام می‌گرفت. اما شانس آوردم و **استخوان** از ته کلاس داد زد: «تو اصلاً می‌دونی وزیر یعنی چی؟»

چمدان هم طرف استخوان را گرفت و گفت: «راست می‌گه! این جا هیچ‌کس نباید دروغ بگه. والا اسمش رو به عنوان بی‌انضباط به آقای ناظم می‌دم.»

کلاس داشت به‌هم می‌ریخت. از دست استخوان خیلی عصبانی بودم. احساس می‌کردم آن انگشت‌های بینهایت لاغرش را توی تنم فرو می‌کند. برای همین هم بود که بچه‌ها به او استخوان می‌گویند. برای این که خیلی لاغر و استخوانی است و یک سیر گوشت، زیر پوستش پیدا نمی‌شود. گذشته از این‌ها، او یکی از شاگردهای خوب کلاس است. اما آن موقع خیلی عصبانی‌ام کرد و شانس آوردم که علی، بالاخواهم در آمد و جواب همه را داد. همان موقع بود که علی از جایش بلند شد و خیلی جدی جواب چمدان را داد و گفت: «حسین دروغ نمی‌گه. ما همسایه اونا هستیم. من می‌دونم که بابای علی، وزیر نیرو بوده و وقتی ضدانقلاب‌ها توی دفتر رییس جمهوری بمب گذاشتن، بابای حسین هم اون جا بوده و شهید شده...»

نمی‌دانم چرا وقتی علی این حرف را زد، انگار که همه جادو شده باشند، یکدفعه ساکت شدند و خیلی راحت حرف او را قبول کردند. بعد هم چمدان، بدون این که قضیه را کش بدهد، گفت: «عباسپور برو بشین سرجات!» من هم معطل نکردم و رفتم.

دختر انگلیسی

درست همان شب بود که دوباره به این فکر افتادم که به سراغ دفترچه‌ی گنج بروم. راستش را بخواهید، آن روز تا به خانه بیایم از خجالت آب شده بودم. شاید هیچ کس متوجه این موضوع نشد. اما خودم بعد از این ماجرا، خوب فهمیدم که خیلی زشت است که از بابا این قدر کم می‌دانم. بعد از ظهر، وقتی به خانه آمدم داشتم به حرف‌های علی فکر می‌کردم. بعد از زنگ آخر به او گفتم که می‌خواهم پیاده به خانه برگردم و منتظر سرویس مدرسه نمی‌مانم. حالم درست و حسابی گرفته شده بود. فکرش را بکنید، وقتی به خانه رسیدم و کفش‌ها و جوراب‌هایم را از پا در آوردم، از بس توی برف‌ها راه رفته بودم، انگشت‌های پاهایم قرمز و کبود شده بودند. بلافاصله به یاد علی افتادم، او هم با من پیاده تا خانه آمد و حتماً این بلا بر سرپاهای او هم آمده بود. در بین راه علی به من گفت: «می‌تونستی نقش بابات رو توی دفتر وزارت‌خونه بازی کنی که در حال رسیدگی و بررسی یکی از پروژه‌های بزرگ و یا نیروگاه‌هاست... یا لاقلاً می‌تونستی اون رو در حال سرکشی به یکی از سدها و یا طرح‌های آب و برق نشون بدی.»

گفت: «کار خوبی نکردی که ساکت موندی. حداقل باید برای بچه‌ها توضیح می‌دادی که حسن عباسپور چه قدر برای مملکت خدمت کرده...»

وقتی علی این حرف‌ها را می‌زد، بیشتر و بیشتر از دست خودم عصبانی می‌شدم. راستش را بخواهید من تا به آن روز هیچ وقت سعی نکرده بودم از بابا چیز زیادی بدانم. البته این وسط مامان را هم مقصر می‌دانم. چون هیچ وقت دوست نداشت از بابا برایمان چیزی تعریف کند. برای این که می‌ترسید ما از این که بابا کنارمان نیست ناراحت بشویم. اصلاً برای همین بود که تا یکی - دو سال حتی شهید شدن بابا را از ما مخفی می‌کرد. تنها چیزی که از آن روزها به یاد من و زینب می‌آید این است که بعد از هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۰؛ یعنی همان روزی که بابا شهید شد، هر وقت بهانه‌ی بابا را می‌گرفتیم، مامان جواب می‌داد که او به مسافرت رفته است. یک چیز دیگر را هم خوب

به یاد می‌آورم، آن روزها پشت سرهم به خانه‌مان مهمان می‌آمد. تقریباً هیچ روزی نبود که خانه خالی از مهمان باشد. من هم فقط می‌فهمیدم که خانه از مهمان پر و خالی می‌شود، اما نمی‌دانستم اینهمه مهمان مهمان بازی برای چیست؟ فقط این قدر حالی‌ام می‌شد که آن مهمان‌ها آدم‌های خوشحالی نیستند! حتی عموهایم وقتی به خانه‌مان می‌آمدند، خوشحالی نمی‌کردند. یک بار عمو علی، من و زینب را به پارک برد و به جای این که سوار چرخ و فلک یا قایق‌مان بکند، ما را بغل گرفت و شروع کرد به گریه کردن. آن قدر گریه کرد که فکر کردم عموعلی ناراحت‌ترین آدم دنیاست. بعداً که کمی بزرگتر شدم فهمیدم که چرا او آن قدر ناراحت بوده.

از همان روز بدبگیری بود که تصمیم گرفتم از بابا چیزهای بیشتری بدانم. می‌خواستم درست و حسابی او را بشناسم و بعد هم برای همه‌ی بچه‌های کلاس تعریف کنم. می‌دانستم وزیر بودن کار بزرگ و پرافتخاری است. اما این را که بابا چه کارهایی انجام داده بود که به آن‌جا رسیده بود نمی‌دانستم. برای همین هم رفتم سراغ دفتر گنج؛ می‌خواستم از هر کجا که می‌توانم اطلاعات جمع کنم و همه را توی دفتر بنویسم و برای خودم نگه دارم...

شب، قبل از این که بخوابم رفتم سراغ عکس بابا؛ همان که توی کتابخانه است. خیلی دوست داشتم با خودش حرف بزنم. اما بابا فقط برایم یک عکس بود. یک عکس که فقط گاهی اوقات به من لبخند می‌زد. یا این که اخم می‌کرد. شاید باور نکنید، اما وقتی که کار بدی می‌کنم جرأت ندارم به عکس بابا نگاه کنم و وقتی از کنار کتابخانه رد می‌شوم، نگاهم را به طرف دیوار می‌گیرم! می‌دانید چرا؟ دلیلش این است که این جور وقت‌ها بابا توی قاب عکس خیلی عصبانی به نظر می‌رسد! یک بار این موضوع را به زینب هم گفتم. دختر انگلیسی مثل همیشه شروع کرد به امر و نهی کردن. نمی‌دانم چرا دوست دارد آدم را جان به لب کند تا به چیزی اعتراف بکند. آن روز که این موضوع را برایش گفتم، و گفتم که عکس بابا می‌تواند بخندد یا ناراحت باشد، پشتش را به من کرد و گفت: «تو حالت خوب نیست حسین!»

گفتم: «اگه بخوای بگی که دیوونه شدم، باید بگم که خودت دیوونه‌ای...»

برگشت و توی چشم‌هایم خیره شد. گفتم: «تو نمی‌فهمی.»

گفت: «از تو یکی خیلی بیشتر می‌فهمم.»

گفتم: «اگه راست می‌گی، بگو ببینم الان عکس بابا خوشحاله یا ناراحت؟»

جرات نکرد عکس بابا را نگاه کند. چون آن موقع بابا خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، شاید به خاطر این که من و زینب دائم با هم دعوا می‌کردیم. من مطمئن هستم که او هم می‌داند که عکس بابا گاهی خوشحال است و گاهی هم ناراحت، اما مثل خیلی چیزها که از من مخفی می‌کند، نمی‌خواهد به این قضیه اعتراف کند.

عاقبت هم حاضر نشد جواب من را بدهد قاب عکس بابا را برداشت و از اتاق بیرون رفت. یک وقت‌هایی دلم برای او می‌سوزد. به نظر من خیلی بد است که آدم توی یک کشوری به دنیا آمده باشد که بابا و مامانش اهل آن جا نیستند. من مطمئن هستم اگر زینب توی همین ایران خودمان به دنیا می‌آمد، این قدر عجیب و غریب نبود و دائم هم با هم دعوا نمی‌کردیم! اما آن موقع هم یک مشکل دیگر پیش می‌آمد و آن وقت نمی‌دانستم به جای «دختر انگلیسی» چه اسمی برایش پیدا کنم تا کفرش را در بیاورم! از این اسم بی‌نهایت بدش می‌آید و خیلی وقت‌ها برای این که به او نگویم دختر انگلیسی، توی دعوها مجبور می‌شود کوتاه بیاید! البته هیچ‌وقت جلوی مامان جرأت نمی‌کنم که این را بگویم. مامان می‌گوید هر کس توی انگلیس به دنیا بیاید به این معنی نیست که او یک انگلیسی است. خودم هم این را خوب می‌دانم، اما واقعاً یک وقت‌هایی زینب، کفرم را در می‌آورد من هم برای این که از او انتقام بگیرم، مجبور می‌شوم به این اسم صدایش کنم!

وقتی بابا در رشته‌ی **الکترونیک** توانست لیسانسش را بگیرد، چون درسش خیلی خوب بود و یکی از دانشجویان ممتاز دانشگاه بود، از او خواستند تا توی یکی از دانشگاه‌های مهم، دستیار استاد بشود و درس بدهد. فکر می‌کنم سال ۱۳۴۶ بوده که این اتفاق می‌افتد. مامان وقتی دید این قدر با علاقه می‌خواهم از بابا بدانم، همه‌ی

این‌ها را گفت تا توی دفترچه‌ام بنویسم. بابا حدود چهار - پنج سال توی دانشگاه صنعتی شریف کار می‌کرد و درس می‌داد. بعد از آن تصمیم گرفت که درسش را ادامه بدهد و مدرک دکترایش را بگیرد. به خاطر همین قضیه به انگلستان رفت.

همان موقع که در انگلیس بود، یک‌بار به ایران می‌آید و مامان بزرگ و بابا بزرگ به او می‌گویند که باید ازدواج کند. بابا هم قبول می‌کند. همین جوری می‌شود که بابا بزرگ و مامان بزرگ دنبال دختر مناسبی برای بابا می‌گردند تا به قول خودشان بهترین عروس دنیا را برای او پیدا کنند. یک روز، یکی از اقوام مامان از ماجرا با خبر می‌شود و مامان را به بابا بزرگ و مامان بزرگ معرفی می‌کند، آنها هم به خواستگاری می‌روند. مامان آن موقع دانشجوی زبان انگلیسی بود. بالاخره همه چیز خیلی زود جفت‌وجور می‌شود و مامان و بابا مثل این فیلم‌های توی تلویزیون، به خیر و خوشی با هم ازدواج می‌کنند. بعد از مدتی، بابا دوباره به انگلستان برمی‌گردد تا درسش را ادامه بدهد، اما این دفعه تنها نمی‌رود و مامان را هم با خودش به لندن می‌برد....

خب، حالا متوجه شدید چرا دختر انگلیسی توی لندن به دنیا آمده است! من که به این می‌گویم بدشانسی! برای این که هیچ وقت نمی‌بخشیدم اگر من هم یک موجود عجیب و غریبی مثل زینب از آب در می‌آمدم.

فکرش را بکنید! مامان، زینب را که هنوز اندازه‌ی یک بچه گربه بوده بغل می‌گرفته و توی محله‌های لندن قدم می‌زده یا برای خرید با خودش به فروشگاه می‌برده. این هیچ عیبی ندارد، اما وقتی بدانیم که آدم بزرگ‌ها وقتی نوزادی را می‌بینند دوست دارند برای او شکلک در بیاورند و نوازشش کنند، قضیه فرق می‌کند. من مطمئن هستم آن انگلیسی‌های چشم آبی و یخ، آن قدر برای زینب شکلک درآورده‌اند و با زبان بی‌زبانی با او حرف زده‌اند که زینب با این که چند ماه بیشتر نداشته، یاد گرفته که مثل آنها رفتار کند. راستش را بخواهید، او دختر خیلی باهوشی است و برای همین هم با آن که خیلی کوچک بوده، یاد گرفته ادای انگلیسی‌ها را در بیاورد. تازه خیلی شانس

آوردیم که حدود یک سال بعد، بابا دکترایش را در رشته‌ی مدیریت سیستم‌های انرژی گرفت و همگی به ایران برگشتند، والا زینب تا حالا یک انگلیسی تمام عیار شده بود! مامان از آن موقع که به همراه بابا در لندن بودند، خیلی حرف‌های دیگری هم زد که من همه‌ی آنها را نوشتم... .

مامان توی آشپزخانه داشت ظرف می‌شست و من هم دوست داشتم از او چند تا سوال بپرسم. برای همین هم صبر نکردم تا شستن ظرف‌ها تمام شود و رفتم توی آشپزخانه. زینب هم آنجا بود و رفته بود بالای لباسشویی و دانه‌های گردنبند حلزونی‌اش را که پاره شده بود، تک به تک نخ می‌کرد. توی دلم گفتم: «این دختر اگر روی زمین صاف بشینه پاهاش کهیر می‌زنه!»

بدون مقدمه از مامان پرسیدم: «مامان! وقتی توی لندن بودی بین من اون همه غریبه حوصله‌ات سر نمی‌رفت؟»

زینب وقتی این را شنید، سرش را بالا گرفت و از گوشه‌ی چشم به من نگاه کرد. حتماً پیش خودش فکر می‌کرد که می‌خواهم قضیه را به او ربط بدهم.

مامان گفت: «نه! چرا این رو می‌پرسی؟»

گفتم: «توی این مجتمع و وسط اینهمه همزبون، من یکی که حوصله‌ام سر می‌ره، داشتم فکر می‌کردم حتماً وقتی به همراه بابا توی لندن بودین، خیلی بی‌حوصله می‌شدین و بهتون سخت می‌گذشته.»

مامان چند قطره مایع ظرفشویی ریخت روی اسکاچ و بدون این که برگردد و به من نگاه کند گفت: «اینی رو که می‌گی آدم وقتی توی شهر و کشور خودش نیست بهش سخت می‌گذره، قبول دارم. اما من توی لندن خودم رو با یاد گرفتن زبان سرگرم می‌کردم. تاره اگه وقتی برای آدم باقی می‌گذاشت!»

زینب پرسید: «چه طور؟»

مامان گفت: «بابات همین قدر که توی ایران فعال و پرمشغله بود، توی انگلستان هم یه دقیقه هم آرام نمی‌گرفت. نمی‌دونم قبلاً بهتون گفته‌ام یا نه؟ اما باباتون قبل از

این که برای ادامه‌ی تحصیل به لندن بره، توی ایران فعالیت‌های سیاسی زیادی داشت. مثلاً توی دانشگاه، جلسات مذهبی تشکیل داده بودن و با عده‌ای از دانشجویها و اساتید، مخفیانه بر ضد رژیم شاه فعالیت می‌کردن. می‌دونید یکی از جاهایی که انقلاب از اون جا ریشه گرفت، دانشگاه‌ها بودن. باباتون هم همین‌جور که توی دانشگاه درس می‌خوند، یا تدریس می‌کرد، مبارزاتش رو هم ادامه می‌داد... وقتی توی انگلستان هم بودیم از این کارهاش دست برداشته بود. برای همین هم توی اون جا دائم یه کاری داشت که انجام بده. خیلی وقت‌ها من رو هم بیکار نمی‌گذاشت. توی لندن هم گروه‌های مخالف رژیم شاه، مخفیانه یا به صورت علنی فعالیت می‌کردن. باباتون هم با این گروه‌ها در ارتباط بود. مثلاً همون موقع که امام خمینی به پاریس تبعید شده بود، اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های ایشان رو که از پاریس می‌رسید، تکثیر می‌کرد و بین دانشجویهای دیگه تقسیم می‌کرد. به‌غیر از این، هفته‌ای یکی - دوبار توی مساجد لندن، یا خونه‌ی یکی از ایرانی‌های ساکن اونجا، جلسات مذهبی و تفسیر قرآن تشکیل می‌دادیم. یکی دیگه از کارهایی که برای حسن خیلی مهم بود این بود که به محض این که دانشجوی جدیدی به لندن می‌اومد، باباتون فوری به سراغش می‌رفت و از سیر تا پیاز شرایط و مشکلاتی که ممکن بود یه ایرانی توی انگلیس با اون روبرو بشه رو براش توضیح می‌داد و تا جایی که ممکن بود اون رو کمک می‌کرد. می‌گفت خیلی مهمه که ما ایرانی‌ها توی این مملکت هم، فرهنگ و دین خودمون رو حفظ کنیم.... خلاصه این که با این کارهای حسن همیشه اونجا دور و برمون پر از هموطن بود و کمتر احساس غریبی می‌کردیم. با وجود این، خیلی دوست داشتیم زودتر به ایران برگردیم.

یادمه ماه‌های آخر تحصیل، از طرف انگلیسی‌ها به باباتون پیشنهاد شد که توی انگلیس بمونه. انگلیسی‌ها هم خوب می‌دونستن که حسن چه قدر می‌تونه براشون مفید باشه. برای همین پیشنهاد یه کار خیلی خوب رو بهش دادن و گفتن که هر امکاناتی هم که بخواد براش فراهم می‌کنن...»

زینب همین جور که داشت نخ ضخیم گردنبند را از سوراخ یکی از مهره‌های گردنبند رد می‌کرد پرسید: «مامان! اون موقع من دنیا اومده بودم؟»

مامان، شیر آب را بست و همین جور که ظرف‌های شسته شده را توی آبچکان بالای ظرفشویی می‌چید، گفت: «درست همون موقع که به ما پیشنهاد اقامت توی انگلیس داده شد، تو چند ماه بیشتر نداشتی. من خیلی دلم می‌خواست که زودتر به ایران برگردیم و می‌ترسیدیم یه وقت حسن پیشنهاد اون‌ها را قبول کنه...»

زینب گفت: «حتماً بابا می‌خواست به‌مونه و تو مخالفت کردی... آره؟»

مامان گفت: «نه، درسته که من نگران بودم که یه وقتی بابات به خاطر امکانات خوبی که اونجا بهش می‌دادن وسوسه بشه، اما می‌دونین آخرش چه جوابی به اون‌ها داد؟»

من و زینب هر دوتایی با هم جواب دادیم: «نه!»

مامان گفت: «حسن همون روزی که تز پایان تحصیلاتش رو ارائه می‌داد، به اون‌ها گفته بود که: من به انگلیس اومدم درس بخونم، تا برگردم و به مردم مملکت خودم خدمت کنم. حالا هم به هیچ قیمتی حاضر نیستم بعد از تموم شدن درسم حتی یک دقیقه توی لندن بمونم!»

گفتم: «خیلی خوب شد که اونجا نمودین و زودتر برگشتین! والا...»

مامان گفت: «خوب که شد، اما تو چرا خوشحالی؟»

با کمی ترس به زینب نگاه کردم و رو به مامان گفتم: «خب معلومه، اگه یه سال دیگه اونجا بودین من هم توی لندن به دنیا می‌اومدم و حالا هم یه پسر انگلیسی بودم و مثل این زینب یه دختر...»

هنوز حرفم درست و حسابی تمام نشده بود که زینب از روی لباسشویی پایین جست تا جیغ و دادش را شروع کند. اما همین که از لباسشویی پایین پرید، گردنبندش به دستگیره‌ی در لباسشویی گیر کرد و دوباره تمام مهره‌های آن پخش شد وسط

آشپزخانه... من هم از موقعیت استفاده کردم و قبل از جیغ و ویغ کردن‌های او، برگشتم به اتاقم.

علی دوباره داشت از طبقه‌ی بالا، با پاشنه‌ی پا به سقف می‌کوبید. تعداد ضربات را شمردم؛ یازده ضربه‌ی سریع و پشت سرهم. این یازده ضربه یعنی این‌که: کجایی دو ساعته دارم پا می‌کوبم؟!

دسته‌ی جارو برقی را از گوشه‌ی اتاق برداشتم و دو ضربه‌ی پشت سرهم به سقف زدم. این دو ضربه، طبق قرارمان یعنی این‌که الان می‌آیم بالا. او هم با کوبیدن چهار ضربه‌ی منقطع جوابم را داد که یعنی: پیغامتم را گرفتم و منتظر می‌مانم.

دسته جارو برقی را پرتاب کردم گوشه‌ی اتاق و با احتیاط رفتم و لای در را باز کردم. خبری از زینب نبود. پا بیرون گذاشتم و به سرعت به طرف در خروجی دویدم. باز هم خبری از زینب نشد. حتماً مشغول دانه کردن گردنبندش شده بود و از خیر داد و بی‌داد کردن گذشته بود! پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. علی جلوی در خانه‌شان ایستاده بود.

گفت: «سلام! بیا تو، هیچ کس خونه نیست. تنها هستم.»

با هم رفتیم توی اتاق علی. کتاب و دفترش ولو بود وسط اتاق. فکر کردم حتماً می‌خواهد با هم ریاضی کار کنیم. اما خوشبختانه حرفش را هم نزد.

گفت: «یه چیز جالب برات پیدا کردم.» رفت پشتش را تکیه داد به دیوار و سر خورد پایین.

گفتم: «چی؟»

گفت: «مگه نمی‌خواستی از بابات بیشتر بدونی؟»

گفتم: «چه طور؟»

گفت: «یه کتاب سراغ دارم که مطالبش درباره‌ی زندگی وزیران و نمایندگان شهید

شده توی بمب گذاری هفتم تیره...»

خوشحال شدم و گفتم: «پس کو؟»

جواب داد: «گفتم سراغ دارم، نگفتم که کتاب رو دارم. بعد از ظهری پیش مرتضی بودم... توی خونه شون. قفسه‌های کتاب‌های باباش رو که دیدی؟»

گفتم: «نه ندیدم... کدوم قفسه؟»

گفت: «یه قفسه کتاب توی اتاق باباش هست که درست مثل قفسه‌ایه که توی اتاق خودشه. اونم پر از کتاب و جزوه‌ست. این کتابی رو که دارم درباره‌اش حرف می‌زنم اونجا دیدم. اما یه مشکلی هست؛ مرتضی می‌گه که کتاب‌های باباش اجازه دادنی نیستن.»

گفتم: «خب اجازه‌اش رو از باباش می‌گیریم.»

گفت: «مرتضی می‌گه باباش رفته مسافرت و تا یه ماه دیگه هم بر نمی‌گرده.»

گفتم: «فردا تو مدرسه راضی‌اش می‌کنم...»

سرقت کتاب

زنگ تفریح به همراه علی و تاس ماهی رفتیم به بوفه‌ی مدرسه و کلی پفک خریدیم. راستی تاس ماهی را به شما معرفی نکردم! او یکی از دوستان خوب من و علی است. آنها چند کوچه پایین‌تر از خانه ما زندگی می‌کنند. برای این اسم او را تاس ماهی گذاشته‌ایم که همیشه بوی ماهی می‌دهد. البته اشتباه نکنید، نه ماهی فروش است و نه حتی دوست دارد که ماهی سرخ کرده بخورد! شاید هم فکر کنید چون به حمام نمی‌رود این بو را می‌دهد. اما این جور هم نیست و از بس که حمام می‌رود همیشه پوست صورتش برق می‌زند، اما این بوی بد همیشه با اوست و کسی هم دلیلش را نمی‌داند. بچه‌های کلاس برای او یک قصه ساخته‌اند که الان برای شما تعریف می‌کنم: تاس ماهی - یعنی مجید - در زمان‌های خیلی قدیم یک پری دریایی خیلی زشت بوده. چون پری دریایی نباید زشت باشد، برای همین ماهی‌های دیگر او را مسخره می‌کرده‌اند، به خاطر همین قضیه او یک روز تصمیم می‌گیرد که به یک تاس ماهی تبدیل بشود! پس شروع می‌کند به سفر کردن و از دریایی به دریای دیگر می‌رود و از دریا هم به اقیانوس. دست آخر هم به یک ماهی جادوگر برمی‌خورد و از او می‌خواهد او را به تاس ماهی تبدیل کند. ماهی جادوگر هم این کار را می‌کند، اما فراموش می‌کند کاری بکند که تا آخر دنیا او همان تاس ماهی بماند. برای همین هم هر صد سال یک بار او به یک موجود دیگری تبدیل می‌شود، اما بوی ماهی را همیشه با خودش دارد. مثل حالا که یک آدم است!

نقشه‌ی علی بود که با پفک و چیپس، مرتضی را راضی کنیم که کتاب را به ما بدهد. گفت: «مرتضی با یه بسته پفک گول می‌خوره.»

گفتم: «نه بابا همچین آدمی ام نیست.»

تاس ماهی گفت: «با یه دونه پفک هم گول می‌خوره چه برسه به یه بسته!»

سه نفری رفتیم تا نزدیک آبخوری توی حیاط. مرتضی آنجا بود. دست‌هایش را کرده بود توی جیب شلوارش و به ساختمان بی‌قواره‌ی مدرسه زل زده بود. انگار داشت فیلم سینمایی تماشا می‌کرد! شاید هم داشت پنجره‌های مدرسه را می‌شمرد که یک وقتی کم نشده باشند! سه نفری به او نزدیک شدیم و دوره‌اش کردیم. حتی یک تکان کوچک هم نخورد. انگار خبر داشت که موضوع از چه قرار است. یکی از بسته‌های پفک را گرفتیم طرف مرتضی و گفتیم: «می‌خوری؟»

جوابم را نداد و دست راستش را از جیبش بیرون آورد و مشتش را باز کرد. دو تا پاکت خالی و مچاله شده‌ی پفک توی مشتش بود. من به مرتضی نگاه کردم و مرتضی هم به تاس ماهی. کم نیاوردم و گفتیم: «مرتضی بابات از مسافرت اومد؟»

انگار که این سؤال را تاس ماهی از او پرسیده باشد، توی صورت او خیره شد، ابرو بالا انداخت و جواب داد: «اون کتاب‌ها، نه اجاره دادنی‌ان، نه بابام به کسی می‌ده.» معلوم بود که از تمام ماجرا خبردار است و قصد هم ندارد که به این راحتی با ما کنار بیاید. گفتیم: «برای یک شب حاضر پنج برابر کتاب‌های خودت رو، برای اون کتاب بدم.»

گفت: «در کتابخونه‌ی بابام قفله. تازه اگر هم نبود من این کار رو نمی‌کردم.»
 علی گفت: «کتابخونه‌ی بابات قفل نداره، مثل قفسه‌ی کتاب‌های خودته...»
 گفت: «قفلی داره یا نداره به خودم مربوطه. من کتاب‌های بابام رو اجاره نمی‌دم. تازه می‌تونین برین از کتابخونه‌ی مدرسه بگیرین.»

گفتیم: «مرتضی! بالاخره یه وقتی کار تو هم به ما می‌افته‌ها!»
 راه افتاد به طرف کلاس‌ها و بدون این‌که به ما نگاه کند جواب داد: «اگه یه روزی کارم پیش شما بچه خرخون‌ها گیر کرد، اون موقع یه فکر دیگه می‌کنم.»
 علی جست زد تا او را از پشت بگیرد و یکی-دوتا مشت حواله‌اش بکند. اما قبل از این که او دستش به او برسد، تاس ماهی جلوی او را گرفته بود.

زنگ تفریح دوم به کتابخانه‌ی مدرسه رفتیم. کارت عضویت‌م را گذاشتم روی میز مسئول کتابخانه و گفتم: «کتاب دولت رجایی و وزیرایش رو می‌خوام.»

مسئول کتابخانه گفت: «چی؟»

گفتم: «دولت رجایی و وزیرایش...»

گفت: «همین امروز صبح یکی امانت گرفت.»

گفتم: «کی؟»

دماغش را با ته خودکاری که توی دستش بود خاراند و گفت: «این کتاب‌ها رو معمولاً هیچ کس نگاه هم بهشون نمی‌کنه. امروز چه خبر شده نمی‌دوم! به هر حال الان موجود نیست و امروز صبح یکی امانت گرفتش.»

گفتم: «اسمش چی بود؟»

گفت: «یادم نمی‌یاد. چرا عجله داری؟ معلم‌ها ازتون مطلب خواستن؟ اگه عجله

نداری دو هفته دیگه صبر کن، هر کس برده باشه، پس می‌یاره!»

کارت عضویت‌م را از روی میز برداشتم و نگاهی سرسری به سالن کتابخانه‌ی مدرسه انداختم و پکر و دماغ از آنجا بیرون آمدم. با خودم شرط بستم که کتاب را مرتضی به امانت گرفته است. به علی و تاس ماهی هم گفتم. آنها هم همین فکر من را کردند. علی

گفت: «انتقام می‌گیریم.»

گفتم: «چه جوری؟»

گفت: «خبرت می‌کنم.»

خیلی خوشحال هستم که دوستی مثل علی دارم. به علاوه، یکی باید به مرتضی حالی می‌کرد که کاری که با ما دارد می‌کند، به هیچ وجه درست نیست.

از دم غروب تا شب، بیشتر از صد بار از پنجره‌ی اتاقم به بیرون سرک کشیدم تا شاید پیکان قرمز و قراضه‌ی بابای مرتضی را جلوی مجتمع ببینم. هیچ وقت آن را توی پارکینگ مجتمع پارک نمی‌کند و همیشه می‌گذاردش کنار خیابان. شاید به خاطر این

که مطمئن است که هیچ دزدی حتی فکر تکان دادن آن راهم نمی‌کند، چه برسد به این که بخواهد آن را بدزد!

هربار که پنجره را باز می‌کردم، می‌دیدم ماشین نیست و به جای آن کاکتوس توی همان یک وجب جا و توی آن سرما دارد دوچرخه سواری می‌کند. انگار مجبورش کرده بودند که تا بالای ابروها توی کلاه کاپشنش فرو برود و مثل فرفره توی همان چند متر جا دور بزند. کم‌کم داشتم مطمئن می‌شدم که این دختره خل و چل است. خیلی دلم می‌خواست ببینم که روی آسفالت یخ‌زده زمین می‌خورد و دو ساعت تمام همان‌جا می‌نشیند و گریه می‌کند. اما تا آخر شب، نه کاکتوس زمین خورد و نه از بابای مرتضی خبری شد!

بعد از آن تا دو-سه شب دیگر کارم همین بود که بیایم جلو پنجره و خیابان را دیدم بزنم، تا شاید بابای مرتضی از مسافرت برگشته باشد. اما هیچ خبری نشد. مامان هم گفت به دو-سه تا از کتابفروشی‌ها سرزده اما هیچ کدام از آنها کتابی به این اسم نداشته‌اند. می‌گفت به عموهایم تلفن کرده تا اگر آنها به خیابان انقلاب می‌روند از آن‌جا کتاب را برایم بخرند. آخر می‌دانید توی تهران خیابان انقلاب تنها جایی است که آدم می‌تواند کتابی را که می‌خواهد، به راحتی پیدا کند.

توی همین خیالات بودم که یک روز بعدازظهر، تلفن خانه به صدا درآمد. زینب تلفن را جواب و از ته اتاق پذیرایی داد زد: «آقا پسر، با شما کار دارن!»
تاس ماهی آن سوی خط بود. صدایش را عوض کرده بود. یک جور حرف می‌زد که انگار لکنت زبان داشته باشد. گفت: «آ..آب دستته ب... بگذار زمین و بیا خو...خونه‌ی ما! علی هم ای... این جاست.»

گفتم: «چرا این جور حرف می‌زنی؟»

گفت: «می...می‌خواهم هیچ کس م...منو نشناسه...»

گفتم: «من که فهمیدم کی هستی!»

صدایش را درست کرد و دوباره عادی حرف زد و گفت: «راست می‌گی! فقط نمی‌خواستم خواهر و مادرت منو بشناسن.»

گفتم: «مگه چی شده؟»

گفت: «داستانش درازه. این جا که بیای برات تعریف می‌کنیم. پس منتظرت هستیم. خداحافظ.»

تمام مدتی که داشتیم با تلفن حرف می‌زدیم، زینب پشت سرم ایستاده بود و داشت به حرف‌هایمان گوش می‌داد. کفری شدم و خواستم بگویم: «دختر انگلیسی، هنوز یاد نگرفتی فالگوش نایستی؟» اما نگفتم. حوصله‌ی دردرس نداشتیم و می‌دانستم همین که این را بگویم، قشقرق به پا می‌کند و مامان هم اجازه نمی‌دهد به خانه‌ی تاس ماهی بروم.

خانه‌ی تاس ماهی سه تا کوچه پایین‌تر از مجتمع ماست. پنج دقیقه طول کشید تا به آن جا برسم. زنگ را که زدم تاس ماهی خیلی زود سرش را از پنجره بیرون آورد و با دست و سر اشاره کرد که بروم توی پارکینگ خانه‌شان. رفتارش خیلی عجیب شده بود. من هم سرم را پایین انداختم و بدون این که بدانم چرا، خیلی محتاط رفتم تو. توی تاریکی انتهای پارکینگ یکدفعه چشمم به علی افتاد که روی یک زیلوی کهنه نشسته بود و دور و برش کلی کتاب ریخته بود. تا من را دید بلند شد و لبخند زد.

گفت: «من و تاس ماهی ترتیبش رو دادیم.»

گفتم: «ترتیب چی رو؟»

اشاره کرد به کتاب‌های روی زمین و گفت: «این کتابا برات آشنا نیستن؟»

گفتم: «نه!»

سروکله‌ی تاس ماهی هم از پشت سرم پیدا شد و گفت: «کتابخونه‌ی مرتضی رو غارت کردیم.» این را گفت و هر دو تا باهم خندیدند.

آن دوتا می‌خندیدند و من هنوز گیج بودم که درباره‌ی چه دارند حرف می‌زنند؟ با دقت که نگاه کردم، دیدم واقعاً همه‌ی آن کتاب‌ها برای کتابخانه‌ی مرتضی هستند. گفتم: «خیلی باحالید! اما پس خود مرتضی کجاست؟»

علی جواب داد: «الان حتماً داره دنبال کتاب‌هاش می‌گرده!»
تاس ماهی، کتاب **دولت رجایی و وزیرایش** را جلوی صورتم گرفت و گفت: «حدسمون درست بود. مرتضی این کتاب رو از کتابخونه امانت گرفته تا حال ما رو بگیره.»

پرسیدم: «اما شما از کجا فهمیدین؟»

علی گفت: «توی اتاقش بود. این هم مهر کتابخونه‌ی مدرسه!»

گفتم: «نمی‌خواین بگین که این کتاب‌ها رو بدون اجازه برداشتین؟!»

تاس ماهی گفت: «پس فکر کردی خودش آورده تقدیممون کرده؟! ظهر که داشتیم از مدرسه برمی‌گشتیم، من و مرتضی با هم بودیم. گفت چند تا کتاب تازه خریدم، قبل از این که به خونه بری بیا بریم نشونت بدم. من هم با اون رفتم. داشت کتابا رو نشونم می‌داد که که مادرش اومد و گفت که باید با هم برن خونه‌ی داییش. مثل این که جشن تولد پسر داییش بود. همون موقع یه فکری به سرم زد. رفتم دستگیره‌ی پنجره اتاقش را باز کردم و گذاشتم همون جور بمونه، بعد هم که بیرون اومدم به علی تلفن کردم. می‌دونستم که تو اهلش نیستی. برای همین تو رو تا این جای ماجرا بی‌خبر گذاشتیم! خب بقیه‌اش رو خودت حدس بزنی چی شد؟!»

قبل از این که کلمه‌ای حرف بزنم، علی گفت: «زنگ زد به من و گفت پنجره‌ی اتاق مرتضی بازه. خونه هم نیستن. من هم زود پریدم بیرون و بعد با هم نقشه کشیدیم. من زیر پنجره قلاب گرفتم و تاس ماهی هم از روی شونه‌هام خیلی راحت پرید تو اتاق. بعد هم ترتیب کتاب‌ها رو دادیم. اما آخر قضیه می‌دونی چی شد؟»

گفتم: «مطمئنم که یه گندی زدید.»

تاس ماهی نشست روی ده - پانزده کتابی که روی هم چیده شده بودند. گفت: «ما گند نزدیم، سروکله‌ی اون دختره کاکتوس پیدا شد. یهو از پارکینگ مجتمع زد بیرون! توی اون سرما سوار دوچرخه‌اش شده بود و داشت بستنی می‌خورد. همون موقع کارم تموم شده بود و تو قاب پنجره ایستاده بودم و می‌خواستم بپریم بیرون. کاکتوس از جلوی ما رد شد و سرش رو کج کرد و گفت: «آقا پسرها، خونه مگه در نداره؟!»

حرف تاس ماهی را قطع کردم و گفتم: «بیچاره شدیم!»

علی گفت: «زیاد ناراحت نباش!»

گفتم: «چی داری می‌گی؟ مگه می‌شه بی‌خیال باشم؟»

علی با کف دست دو ضربه‌ی آرام به شانهام زد و گفت: «اون رو هم شریک کردیم تا

صدایش در نیاد.»

گفتم: «چی کار کردید؟»

گفت: «جلو دوچرخه‌اش رو گرفتم و گفتم اگه به کسی حرف نزنه اون رو هم بازی می‌دیم... اما دختره برگشت رو به ما دوتا گفت: خیال می‌کنید نمی‌دونم این کاری که می‌کنید بازی نیست و خیلی هم واقعیه؟... همچین حرف می‌زد که انگار از همه‌چیز خبر داشت. آخر سر هم برگشت و گفت: من کارهای واقعی رو خیلی بیشتر از بازی دوست دارم اگه من رو هم شریک کنین به هیچ کس حرفی نمی‌زنم! تا کاکتوس این رو گفت، فرستادیمش توی اتاق مرتضی تا اگه چیز دیگه‌ای مونده باشه جمع کنه. اون هم هرچی دفتر و کتاب درسی بود از کف اتاق جمع کرد و داد به ما. حالا هم اگه به کسی حرفی بزنه پای خودش هم گیره.»

نشقه‌ی کاکتوس

بالاخره کتابی که دنبالش بودم را گیر آورده بودم. تا به اتاقم برسم آن را زیر کاپشنم مخفی کردم تا مبادا کسی متوجه قضیه بشود. حتی دوست نداشتم کاکتوس بو ببرد که همه‌ی این ماجراها به من ربط دارد. راستش را بخواهید خیلی دوست داشتم یک جوری ببینم که حال مرتضی گرفته شده، اما به نظر من این کاری که تاس‌ماهی و علی کرده بودند، خیلی بیشتر از یک حال‌گیری معمولی بود! به هر حال وسط ماجرای گیر کرده بودم که باید ادامه‌اش می‌دادم.

کتاب را دست گرفتم و با خیال راحت توی اتاقم دراز کشیدم و با ولع شروع به خواندن فهرست آن کردم: صفحه‌ی ۹۲ تا ۱۱۴ کتاب مربوط به بابا می‌شد. تند و تند همه‌ی آن را خواندم. به نظرم هیچ‌چیز تازه‌ای توی کتاب وجود نداشت. تقریباً همه‌ی مطالبی که توی کتاب نوشته شده بود را از مامان یا عموها یا دوستان بابا شنیده بودم. اما می‌دانید، واقعیت این است که این حرف‌ها برایم مهم نبود. اما حالا انگار قضیه یک فرقی با وقت‌های دیگر داشت. درست نمی‌دانم چه فرقی؟ اما این را می‌فهمیدم که این حرف‌هایی را که قبلاً از گوشه و کنار درباره‌ی بابا شنیده بودم، حالا برایم مهم شده بودند. مثلاً همین که بابا دیپلمش با ۱۸ معدل گرفته و بعد هم بلافاصله توی دانشکده‌ی فنی در رشته‌ی الکترونیک قبول شده بوده. یادم می‌آید که اینها را یکی از نزدیک‌ترین دوستان بابا برای من و زینب تعریف کرده بود. البته قضیه برای دو - سه سال قبل است. آن موقع من هنوز شاگرد دبستان بودم. یک روز دکتر احسان به خانه‌ی ما آمد و خیلی از ماجراهایی که با بابا داشت، برای ما تعریف کرد. می‌گفت آنها توی یک دبیرستان در جنوب‌شهر درس می‌خواندند و هم‌کلاسی بودند. توی این کتاب هم اسم دبیرستان را نوشته است. **دبیرستان هدف**. یک‌جایی نزدیک **میدان شهداست**. دکتر احسان می‌گفت: «آن موقع شاگردهای سال چهارم ریاضی را توی دو کلاس تقسیم کرده بودند. یک کلاس شاگرد زنگ‌ها بودند و توی کلاس دیگر شاگردهای

تنبل. بابا و دکتر احسان توی همان کلاس چهل- پنجاه نفره‌ی شاگرد زرنگ‌ها هم جزو شاگردهای درسخوان و تیز هوش بودند. برای همین وقتی توی کنکور دانشکده‌ی فنی شرکت کردند، فقط همین دو نفر از کلاس آنها توانستند توی این دانشکده قبول بشوند. دکتر احسان می‌گفت: آن موقع خیلی‌ها آرزو داشتند که در آنجا درس بخوانند، اما به خاطر این که ظرفیت پذیرش دانشگاه خیلی کم بود، ورود به آنجا خیلی سخت بود.

توی کتاب یک عکس هم از بابا چاپ شده. درست شبیه همین عکسی که توی کتابخانه گذاشته‌ایم. باز هم انگار ناراحت است و توی چشم‌هایش یک اخمی دارد که من را می‌ترساند. برای این که اخم و تخم بابا را نبینم، ورق زدم و آنجایی را که درباره‌ی دوره‌ی دانشگاه بابا چیزی نوشته بود خواندم. نوشته بود بابا آنجا هم دانشجوی زرنگی بوده و همین جور که درس می‌خوانده توی دانشگاه کارهای سیاسی و مذهبی هم می‌کرده، بعد هم نوشته که بلافاصله بعد از این که لیسانس می‌گیرد به خاطر این که دانشجوی خیلی خوبی بوده از او می‌خواهند که به عنوان دستیار استاد توی دانشگاه صنعتی شریف درس بدهد. بعد توی پرنانتز جلوی اسم دانشگاه شریف نوشته (دانشگاه آریامهر). این یعنی این که قبل از انقلاب اسم دانشگاه صنعتی شریف، آریامهر بوده است. مامان می‌گفت بعد از انقلاب تقریباً اسم همه‌ی خیابان‌ها و جاهای مهم عوض شد. وقتی پرسیدم چرا اسم‌ها را عوض کردند؟ گفت: «مردم اینجوری می‌خواستن. شاه اون قدر به مردم بد کرد که حتی بعد از رژیم شاهنشاهی هیچ کس حاضر نبود که مثلاً توی خیابانی قدم بزنه که اسم زن شاه روی تابلو اون نوشته شده باشه.»

گفتم: «مگه آدم اسم زنش رو می‌نویسه می‌زنه سر خیابون؟!»

مامان دست کشید روی سرم و خندید و گفت: «ما یه شاهی داشتیم که این جوری

بود دیگه مادر!»

توی کتاب نوشته بود که بابا چند سالی توی دانشگاه شریف دستیار استاد بود و آنجا برای این که تازه یک سال از زمان تأسیس‌اش می‌گذشت، خیلی کارهای دیگر

انجام داد. مثلاً کمک می‌کرد تا قسمت‌های مختلف دانشگاه مثل آزمایشگاه‌ها ساخته بشوند و آنها را راه‌اندازی می‌کرد.

بعد از سه - چهار سال بابا تصمیم گرفت که برای گرفتن مدرک دکترا به انگلستان برود. قبلاً هم مامان یک چیزهایی درباره‌ی آن موقع برایم تعریف کرده بود... .
 حتماً قبلاً شما هم یک کاری کرده‌اید که توی مخمصه افتاده باشید! اگر نکرده‌اید بهتر است یک شیطنتی بکنید، بعد به حرف‌های من گوش بدهید. چون فکر می‌کنم الان هر چه قدر بگویم وقتی کتاب را می‌خواندم چه حالی داشتم، باور نکنید! به هر کدام از عکس‌های کتاب که نگاه می‌کردم انگار که همه‌ی آنها از دست من عصبانی بودند. دلیلش را هم خوب می‌دانستم. به خاطر کاری بود که تاس‌ماهی و علی کرده بودند. خب من هم این وسط مقصر بودم. اگر به خاطر من نبود، آنها هیچ وقت به کتاب‌های مرتضی دست نمی‌زدند. از وقتی کتاب را جلو خودم باز کردم، دائم قیافه‌ی مرتضی می‌آمد جلو چشمم که جلو کتابخانه خالی‌اش نشسته و دو دستی می‌زند توی سرخودش و گریه می‌کند. راستش را بخواهید، من هم اگر به جای او بودم، همین‌جوری می‌شدم. مثلاً اگر یک نفر دفترچه‌ی گنج مرا بردارد، قسم می‌خورم تا یک هفته کارم گریه و زاری می‌شود! برای همین هم هست که دلم برای مرتضی می‌سوزد. از وقتی کتاب را آوردم توی اتاقم، صدبار جلو پنجره رفتم تا بفهمم که از خانه‌ی آنها صدای گریه‌ی مرتضی می‌آید یا نه! اما صدای هیچ‌کس از آنجا نمی‌آمد و چراغ‌های خانه‌شان هم خاموش بود. شاید هم قضیه برای او هیچ اهمیتی نداشت و با خیال راحت پتو را کشیده بود روی خودش و خوابیده بود. نمی‌دانم، اما هر چه بود دلم خیلی شور می‌زد و احساس می‌کردم همه‌ی مردم دنیا و حتی عکس‌های توی کتاب هم از قضیه‌ی گور به گور شدن کتاب‌های مرتضی با خبر شده‌اند!

شب را اصلاً راحت نخوابیدم. کابوس می‌دیدم؛ آن هم چه کابوس‌هایی؟! انگار اصلاً خواب نبودم و همه‌ی آن چیزهایی که توی خواب بودند، توی واقعیت و درست جلو چشمم اتفاق می‌افتادند. می‌دیدم که وسط اتاق خودم نشسته‌ام و دارم همین کتاب

کابینه‌ی رجایی را ورق می‌زنم. توی تمام ورق‌های کتاب، عکس بابا بود؛ آن هم خیلی عصبانی و ناراحت. من هم تند و تند ورق می‌زدم تا شاید توی یکی از عکس‌ها ببینم که بابا خوشحال است. اما هیچ‌کدام‌شان این جوری نبودند و تازه هرچه هم بیشتر ورق می‌زدم بابا عصبانی‌تر می‌شد. کتب هم شده بود چند هزار صفحه و به آخر نمی‌رسید. خیلی ترسیده بودم. فکر می‌کردم ورق زدن کتاب‌ها و عصبانیت بابا هیچ وقت تمام نمی‌شود و تا به آخر عمرم مجبور هستم همان جا وسط اتاق بنشینم و آن کتاب را ورق بزنم! اما خدا را شکر که خیلی زود صبح شد و مامان آمد بالای سرم و از خواب بیدارم کرد.

همین که چشم‌هایم را باز کردم، از جا جستم و دویدم طرف پنجره. مامان با تعجب گفت: «خیالت راحت باشه، امروز از برف خبری نیست!» برگشتم و یک لبخند زورکی به مامان تحویل دادم و تازه آن موقع بود که یادم افتاد به مامان سلام بدهم و صبح بخیر بگویم!

آن پایین، جلو مجتمع هم هیچ خبری نبود. انتظار داشتم که مرتضی را ببینم که آمده و نشسته وسط محوطه‌ی بازی و دو دستی توی سر خودش می‌زند! اما انگار این دوستم را درست و حسابی نمی‌شناختم و بی‌خیال‌تر از آنی بود که خیال می‌کردم. هر چه بود به نظر می‌آمد که لااقل آن موقع اتفاق ناجوری نیفتاده و همین موضوع، کمی خیالم را راحت کرد. با همه‌ی اینها، می‌دانستم که ماجرا به همین راحتی ختم به خیر نمی‌شود.

آن روز توی مدرسه‌ی روبات‌ها هم همه چیز عادی بود. حتی مرتضی هم ناراحت به نظر نمی‌رسید و طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. من، تاس‌ماهی و علی هم تا می‌توانستیم از همدیگر فاصله می‌گرفتیم. راستش را بخواهید لااقل من یکی، از آن چشم‌هایی که می‌گویم توی مدرسه‌ی روبات‌ها همیشه بالای سرمان هستند و جاسوسی ما را می‌کنند، خیلی می‌ترسم. برای همین هم بود که به علی و تاس‌ماهی زیاد نزدیک نمی‌شدم و می‌ترسیدم یک حرفی در مورد اتفاقات دیروز بزنیم و

آن وقت قضیه به گوش ناظم‌ها برسد. اما همان‌جور که هر سه تای ما حدس می‌زدیم، بالاخره یک جایی گند قضیه درمی‌آمد و این مخفی کاری ما هم نمی‌توانست کمک زیادی به ما بکند!

ظهر، بعد از تعطیلی مدرسه، وقتی من و علی جلو مجتمع از سرویس پیاده می‌شدیم، از چیزی که دیدیم یکدفعه رنگ صورت هر دو نفرمان سفید شد. علی از سرویس پیاده شد اما انگار که من را برق سه فاز گرفته باشد، روی دو تا پلکان مینی‌بوس خشکم زده بود. جلو مجتمع یک ماشین کلانتری توقف کرده بود و دو تا مأمور هم داشتند با همسایه‌ها حرف می‌زدند. طوری در جا می‌خکوب شدیم که انگار به جای آن دو نفر پلیس، دو تا گول دیده بودیم. مادر مرتضی هم آنجا بود و پنجره‌ی اتاق مرتضی هم مثل دهان اژدهایی که بخواهد من و علی را درسته قورت بدهد، باز بود. از همه‌ی این‌ها بدتر، کاکتوس بود که داشت با دوچرخه‌اش دور ماشین کلانتری می‌چرخید. کاکتوس به محض این که من و علی را دید، رکاب زنان و به سرعت به طرف ما آمد. توی دلم گفتم: دختره‌ی دهن‌لقِ بچه‌ننه، همه‌مون رو لو داده!

بالاخره یک نفر از توی مینی‌بوس دستش را گذاشت پشتم و من را هول داد به طرف بیرون. پاهام سنگ شده بودند و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. کاکتوس نزدیک شد و جلو پاهای من و علی ترمز کرد. یک عینک دودی سبز و مسخره هم به چشم زده بود و تمام صورتش پشت عینک گم شده بود. عینک را کمی از روی چشم‌هایش پایین داد و از بالای آن به ما نگاه کرد و گفت: «آقا پسرها... فهمیدن!»

علی گفت: «تو گفتی؟»

کاکتوس گفت: «دهن‌لق خودتی! حالا هم باید نشقه‌ی من رو اجرا کنین و هر چی که من می‌گم گوش بدین، والا آقا پلیس‌ها اومدن دزدها رو دستگیر کنن و بیرن زندون.»

من لال شده بودم و نمی توانستم یک کلمه هم حرف بزنم. اما علی گفت: «نقشه‌ی تو کدومه؟! تو هنوز به نقشه می‌گی نشقه، اون وقت می‌خواهی ما رو هم نجات بدی؟ تازه اگه بریم زندون، تنهایی نمی‌ریم، هر سه تایی تشریف می‌بریم!»

کاکتوس گفت: «اگه به نقشه‌ی من گوش بدین، هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌فهمه. تازه منم زندون بیا نیستم.»

گفتم: «مگه هنوز ما رو لو ندادی؟»

کاکتوس دوباره گفت: «دهن‌لق خودتی آقا پسر! هنوزم هیچ‌کس نفهمیده کار کی بوده.»

من و علی تا این را شنیدیم، کمی خیالمان راحت شد. اما دختری نیم وجبی، داشت کفرمان را در می‌آورد. خیلی زور دارد که یک دختری که چهار - پنج سال از آدم کوچکتر است، امر و نهی بکند و تازه برای آدم نقشه هم بکشد! اما چاره‌ای نداشتیم به جز این که به حرف‌هایش گوش بدهیم.

علی گفت: «خیل‌خب، نقشه‌ات چیه؟»

کاکتوس جواب داد: «یه نفر که بلده صداس رو عوض کنه، باید بره تلفن بزنه به خونه‌ی مرتضی و بگه که اون کتابا کجا هستن...»

من گفتم: «بعدشم پلیس‌ها بیان هر چهار نفرمون رو دستگیر کنن؟! خیلی نقشه‌ی خوبی کشیدی!»

کاکتوس بالاخره از دوچرخه‌اش پیاده شد و جلو من و علی ایستاد و گفت: «کتابا رو می‌بریم روی پشت بوم و بعد توی تلفن می‌گیم به شرط این که پلیس‌ها دیگه دنبال دزد نگردن، جای کتابا رو به مرتضی می‌گیم. خب بعدش هم اونا قبول می‌کنن و میرن جنس‌هاشون رو برمی‌دارن.»

علی خندید و گفت: «جنس‌هاشون رو؟»

کاکتوس گفت: «توی همه‌ی فیلم‌های پلیسی همین جووری حرف می‌زنن. تازه این جووری خیلی واقعی‌تر به نظر می‌رسه و اونا هم فکر می‌کنن با یه آدمای حساب‌ای طرف هستن.»

دوباره به ماشین کلانتری نگاه کردم. پلیس‌ها هنوز داشتند با همسایه‌ها حرف می‌زدند و یکی از آنها روی کاغذ چیزی می‌نوشت. دل توی دلم نبود و انگار یک کسی با پاشنه‌ی کفش می‌کوبید روی قفسه‌ی سینه‌ام. برای این که به خانه برسیم، باید از کنار پلیس‌ها رد می‌شدیم. فکر می‌کردم آنها همه چیز را فهمیده‌اند و منتظر هستند تا من و علی نزدیکشان بشویم و ما را دستگیر کنند. صد بار توی دلم گفتم: خدایا غلط کردم! مطمئن بودم اگر از کاری که کردیم احساس پشیمانی کنیم، خدا به ما کمک می‌کند تا همه چیز دوباره راست و ریس بشود.

کاکتوس از علی پرسید: «خب حالا با نشقه‌ی من موافق هستید یا نه؟!»

علی به من نگاه کرد و گفت: «به نظر که بدم نیست... ما بالاخره باید اون کتابارو به مرتضی پس بدیم، پس همین امروز این کارو می‌کنیم.»

کاکتوس کف دست‌هایش را به هم سایید و توی آنها، ها کرد و گفت: «تازشم، اگه بخواین من خودم می‌تونم تلفن بزnm.»

گفتم: «حتماً صدات رو هم بلدی عوض کنی که هیچ کس نشناسه؟»

با دوتا انگشت شست، دو طرف لپ‌هایش را فشار داد و گفت: «پس چی که بلدم آقا پسر؟!»

عجب موجود عجیبی است این کاکتوس! صدایش را طوری عوض کرد که انگار یک پیرزن بدون دندون بود که داشت با ما حرف می‌زد. من بلافاصله گفتم: «خیلی خوبه! خود تو تلفن بزnm... من و علی هم ترتیب کتابا رو می‌دیم و اون‌ها رو می‌بریم پشت بام.»

دریاچه‌ی من

همه‌ی کارها طبق نقشه‌ی کاکتوس پیش رفت. من، علی و تاس‌ماهی، کتاب‌ها را توی کیف مدرسه‌مان ریختیم و همه‌ی آنها را به پشت آپارتمان بردیم. بعد هم کاکتوس پشت تلفن با صدای همان پیرزن، جای کتاب‌ها را به مادر مرتضی خبر داد و قضیه بدون سروصدا، به خیر گذشت. از آن روز به بعد بود که کاکتوس هم عضو گروه ما پسرها شد و هر وقت که می‌خواستیم شیطنت تازه‌ای بکنیم او را هم باخبر می‌کردیم!

تا آن روز خیلی چیزها را توانسته بودم درباره‌ی بابا بفهمم. مثلاً این که وقتی بابا وزیر نیرو بود، سعی می‌کرد تمام کارها را به کمک مردم کشور خودمان انجام بدهد. آخر می‌دانید، مامان برایم تعریف کرد که در زمان شاه خیلی از نیروگاه‌های برق و آب را خارجی‌ها برای ما می‌ساختند و برای همین هم همیشه ما به آنها وابسته بودیم. اما بعد از اینکه انقلاب پیروز شد و بابا وزیر نیرو شد، تصمیم گرفت تا همه‌ی کارهایی که خارجی‌ها تا آن روز برای ما انجام می‌دادند، به دست دانشجویان و متخصصان کشور خودمان انجام بشود. تازه بعداً معلوم شد که ما ایرانی‌ها خیلی بهتر از خارجی‌ها می‌توانیم نیروگاه درست کنیم و از آنها نگهداری کنیم. بابا برای این که این کارها را بکند، مجبور بود جلو خیلی‌ها بایستد. آن موقع که انقلاب پیروز شده بود، هنوز خیلی از افراد ضد انقلاب که دوست داشتند شاه دوباره برگردد و با امام خمینی مخالف بودند، برای بابا و دوستانش مشکل درست می‌کردند و با کارهایی که او می‌کرد مخالف بودند. اما با وجود همه‌ی این دردسرها، بابا با شجاعت با آنها مبارزه کرد و خیلی هم توی کارهایش موفق بود.

این‌ها را از بابا فهمیدم. اما هنوز چند تا سؤال مهم دیگر توی کله‌ام وول می‌خوردند که خیلی دوست داشتم جواب آنها را هم پیداکنم. توی دفتر گنج به ترتیب این سئوال‌ها را نوشتم.

اول: چه طور شد که بابا وزیر نیرو شد؟

دوم: بابا چه طور شهید شد؟ (البته جواب این سؤال دومی را تا حدودی می دانستم اما دوست داشتم که از جزئیات قضیه هم باخبر بشوم).

اول به سراغ مامان رفتم. مثل همیشه توی آشپزخانه پیدایش کردم! گاهی دلم برای همه‌ی مامان‌های دنیا می‌سوزد، چون آنها باید بیشتر عمرشان را توی آشپزخانه باشند. ظرف شستن، غذا پختن، مرتب کردن خانه، به نظر من این‌ها از کسل کننده‌ترین کارهای دنیا هستند.

مامان و زینب توی آشپزخانه روی زمین نشسته بودند و با هم سبزی پاک می‌کردند. داشتند در مورد یک موضوعی حرف می‌زدند، اما تا من را دیدند حرفشان را قطع کردند و ادامه ندادند. خیلی به من برخورد و گفتم: «باز این زینب پشت سر من غیبت می‌کرد؟!»

زینب خواست بلند شود و دوباره به طرف من بیاید که مامان شانهاش را چسبید و جلو او را گرفت. بعد هم دو نفری با هم، چپ‌چپ نگاهم کردند و مامان گفت: «چرا وقتی چیزی رو نمی‌دونی تهمت می‌زنی؟ هیچ کس درباره‌ی تو حرف نمی‌زد.»

گفتم: «ببخشید... آخه این زینب همیشه یواشکی پشت سر آدم حرف می‌زنه. انگار جرأت نداره توی روی آدم حرف‌هاش رو بگه...»

زینب گفت: «خیلی هم جرأت دارم... الان هم داشتیم یه چیزی می‌گفتم که فقط مربوط به خانم‌ها می‌شد و به تو ربطی نداشت.»

بعضی وقت‌ها واقعاً احساس می‌کنم که خواهرم متوجه نمی‌شود که من چه می‌گویم. طوری گفت حرف‌هایشان مربوط به خانم‌ها می‌شود که آدم فکر می‌کند که آنها از یک کراهی دیگر به زمین آمده‌اند و ما مردها زبان آنها را نمی‌فهمیم! وقتی دیدم که جر و بحث کردن با زینب بی‌فایده است، خیلی زود رفتم سر موضوع اصلی و به مامان گفتم: «مامان! یه سؤالی بپرسم جواب می‌دی؟»

مامان گفت: «اگه بتونم...»

گفتم: «درباره‌ی باباست... می‌خوام بدونم چه طوری وزیر شد؟»
 مامان گفت: «یک روز بعدازظهر اومد خونه و گفت: من رو به عنوان وزیر نیرو معرفی کردن...»

گفتم: «خب چی شد که بابا رو انتخاب کردن؟»

مامان روزنامه‌ی زیر سبزی‌ها رو کشید به طرف خودش و دسته‌ی تره‌ها رو داد به زینب و گفت: «راستش رو بخواهی من هم زیاد نمی‌دونم چی شد که حسن انتخاب شد. اینها رو باید از همکارها و دوستانش بپرسی. من فقط می‌دونم که بعد از انقلاب توی تمام دستگاه‌های مهم دولتی، دنبال آدمایی می‌گشتن که علاوه بر تخصص، انقلابی و مؤمن هم باشن. خب اون موقع باباتون ارتباط نزدیکی با شهید بهشتی و نیروهای سیاسی طرفدار امام‌خمینی داشت. به غیر از اینها، به خاطر تحصیلاتش در رشته‌ی الکترونیک و برنامه‌ریزی سیستم‌های انرژی و تجربه‌ای هم که به دست آورده بود، فرد مناسبی برای این کار بود. خب فکر می‌کنی همه‌ی این دلایل کافی نیست که یک نفر وزیر بشه؟!»

جواب دادم: «نه»

مامان گفت: «اگه می‌خواهی بیشتر از این بدونی، می‌تونم تا آخر هفته صبر کنی، دکتر احسان با خانواده‌اش قراره که شب پنج‌شنبه بیان اینجا.»
 چاره‌ای نداشتم جز این که تا آخر هفته صبر کنم. اما تا آخر هفته از راه برسد، چراغ‌های حاشیه‌ی خیابان را با کمک کاکتوس و علی، شکستیم. اما همان شب وقتی که دیدیم خیابان چه قدر تاریک می‌شود حتی وقتی بخوایم در محوطه‌ی بازی جلو مجتمع فوتبال بازی کنیم، نور به اندازه‌ی کافی نیست، رفتیم از پول پس‌اندازمان دوازده تا لامپ خریدیم و با التماس به سرایدار آپارتمان گفتیم که آنها را برای ما نصب کند! سرایدار آپارتمان هم خوشحال شد و گفت: «آفرین به شما بچه‌ها! بچه‌ی آدم حسابی به شما می‌گن، نه اون بی‌کله‌هایی که زدن چراغ‌ها رو شکستن.»

بعد، من و علی توی چشم‌های همدیگر نگاه کردیم و هر دو نفر با هم گفتیم:
«واقعاً که بچه‌های بی‌کله‌ای هستن!»

بالاخره به **غلامعلی** - یعنی همین سرایدارمان - کمک کردیم لامپ‌ها را نصب کرد
و آن وقت یک دست فوتبال بازی کردیم. آن قدر بازی کردیم که مادرهایمان یکی یکی
سرهایشان را از پنجره‌ی آپارتمان‌ها بیرون کردند و داد زدند:

«محسن! شبم دیگه نمی‌خوای بیایی خونه؟»

«جواد! تو مگه فردا امتحان ریاضی نداری؟»

«علی! دو ساعته منتظر تویم... شام یخ کرد، الان بابات عصبانی می‌شه... تا نیومده

پایین خودت زودی بیا بالا!»

«حسین! فردا رو که ازتون نگرفتن... می‌دونی ساعت چنده؟!»

همه‌ی بچه‌ها، تک به تک زمین فوتبال رو خالی کردیم. من و جواد - که توی
آپارتمان کناری ما زندگی می‌کند و خیلی هم ادعای فوتبالش می‌شود - آخرین نفری
بودیم که بی‌خیال بازی شدیم! با جواد که خداحافظی کردم، جلو در ورودی آپارتمان،
یک لحظه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. خیلی عجیب بود! ما پسرها باید سر
ساعت هشت توی خانه حاضر می‌شدیم، آن وقت کاکتوس که چهار - پنج سال از ما
کوچک‌تر بود و تازه دختر هم بود، هنوز داشت دوچرخه‌سواری می‌کرد.

کفری شدم و برگشتم به طرف محوطه‌ی بازی. دوست داشتم یک چیزی به
کاکتوس بگویم که لااقل دلم خنک بشود! باز هم تا بالای ابروها توی کلاه کاپشنش فرو
رفته بود و فقط چشم‌هایش مثل دو تا لوبیا که وسط بشقاب گیر افتاده باشند، برق
می‌زدند. گفتم: «هیچ کس نیست که تو را صدا کنه؟ مامان من الان پشت در ایستاده
تا پا توی خونه بگذارم و کله‌ام رو بکنه...!»

جوابم را نداد؛ تا وقتی که با دوچرخه یک دور کامل دور زمین فوتبال چرخید. بعد
نزدیکم شد و گفت: «اگه مامان من بود می‌گذاشت تا هر وقت از شب که می‌خوام بازی
کنم...»

گفتم: «مگه مامانت خونه نیست؟»

باز هم رفت یک دور با دوچرخه‌اش دور زمین چرخید و برگشت و گفت: «اون یکی مامانم نیست، اما این یکی هست!»
 اصلاً سر در نمی‌آوردم که چه می‌گوید؟ پرسیدم: «مگه تو چند تا مامان داری؟»
 بالاخره دوچرخه را کنار من نگه داشت و گفت: «امروز هوا خیلی سرده مگه نه؟»
 گفتم: «خیلی هم گرمه!» واقعاً هوا سرد بود اما نمی‌خواستم حرفی بزنم که او خوشش بیاید.

گفت: «من دو تا مامان دارم. یکی که الان توی خونه ست و خیلی هم مهربونه و اصلاً نمی‌گه بیا بازی کردن دیگه بسه... یه مامان مهربون دیگه‌ام دارم که وقتی خیلی کوچیک بودم تو تفادص مرد، بعدشم رفت بهشت. هنوز اون جاست؛ مثل بابای تو.»
 می‌خواستم بگویم تفادص، نه تصادف؛ اما دلم برایش سوخت که مادرش توی بهشت بود. گفتم: «تو از کجا می‌دونی بابای من کجاست؟»
 گفت: «این یکی مامانم می‌گه هر کس آدم خیلی مهربونی و خیلی خوبی باشه، خدا بهش می‌گه بره تو بهشت. خب من می‌دوم بابای تو هم خیلی خوبی کرده. اینها رو بابام بهم گفته...»

می‌دانستم که نباید کاکتوس را یاد مادرش بیندازم. برای همین تصمیم گرفتم حالگیری نکم و به جای آن، با کاکتوس دوست باشم و درباره‌ی یک چیز دیگری حرف بزنم. آخر می‌دانید، به نظر من اگر مادر یک کسی مرده باشد، خیلی غم بزرگی دارد!
 گفتم: «می‌دی با دوچرخه‌ات یک دور بزنم؟»

لپ‌هایش را مثل ماهی بادکنکی باد کرد و گفت: «نع نمی‌دم!»
 توی دلم گفتم: خیلی خوشگله، ادا هم در می‌آره...! حوصله نداشتم بیشتر از این سر به سرش بگذارم و برگشتم تا به خانه بروم. اما همین که پشتم را به کاکتوس کردم، صدایم کرد و گفت: «می‌آیی یه بازی‌ای بکنیم؟»
 گفتم: «دارم می‌رم خونه.»

گفت: «از قبلنش می‌دونستم همه‌ی پسرها بچه ننه هستن!»
 مجبور شدم برای این که به او ثابت کنم که غلط فکر می‌کند، بی‌خیال خانه رفتن
 بشوم. گفتم: «چه بازی‌ای؟»

گفت: «اون آجرها و خاک‌ها که توی اونور خیابون ریخته شده رو می‌بینی؟»
 گفتم: «چشم دارم چهار تایی تو... معلومه که می‌بینم!»
 گفت: «بریم همه‌ی اون‌ها رو بریزیم توی جوب آب!»
 گفتم: «بعد چی بشه؟»

گفت: «اگه راه آب بسته بشه، بعدش توی خیابون می‌شه عین یه دریا!»
 به سروته خیابان نگاه کردم. راست می‌گفت؛ خیابان ما نه سربالایی بود و نه
 سرپایینی. اگر هم آب توی آن می‌افتاد، جدول‌های کنار خیابان نمی‌گذاشتند که آب
 دوباره به جو برگردد. پیش خودم فکر کردم این بازی به تجربه‌اش می‌ارزد. پس به
 کاکتوس گفتم: «موافقم.»

کاکتوس گفت: «به شرط این که یه جووری پر کنی که هیچکی ما رو نبینه؟»
 گفتم: «نمی‌خواد تو بگی، خودم می‌دونم قراره چه گندی بزنی.»
 تا نیم ساعت بعد هر چه آشغال و آجرهای تکه‌پاره توی پیاده‌رو بود، ریختیم توی
 جوی و هر دو خوشحال، از هم خداحافظی کردیم و به خانه رفتیم.
 خب شاید بتوانید حدس بزنید که چه اتفاقی افتاد؟ صبح اصلاً حواسم به این نبود
 که دیشب را با کاکتوس چه نقشه‌ای کشیده بودیم. برای همین وقتی به همراه زینب از
 در خروجی آپارتمان بیرون رفتیم تا جلو مجتمع منتظر سرویس مدرسه بایستیم، با
 منظره‌ی خیلی خوشگلی روبه‌رو شدیم! خودم هم باورم نمی‌شد که توانسته باشم با
 مقداری آجر و آشغال، توی خیابان یک دریاچه‌ی یخی درست کرده باشم دو دقیقه
 بعد، سر و کله‌ی کاکتوس هم با کیف مسخره‌ی مدرسه‌اش پیدا شد. کیف مدرسه‌اش
 شبیه به یک خرگوش بزرگ بود که مثل کوله‌پشتی از خودش آویزان می‌کرد. کاکتوس

تا من را دید، یک لبخند کجکی تحویلیم داد. منظورش این بود: که می بینی چه کار خوبی کردیم؟!

من هم یکی از همین لبخندهای کج و معوج را پشش دادم و سرم را تکان دادم. منظور من هم این بود که واقعاً از کاری که کردیم راضی هستیم!

سر تا ته خیابان را آب گرفته بود و بیشتر از نصف خیابان مثل یک دریاچه یخی، یخ بسته بود. هر ماشینی که مجبور بود از خیابان ما عبور کند، تا بالای چرخها توی آب فرو می رفت و مثل یک قایق مستطیلی می شد! با خودم فکر کردم می توانیم خیابان را به همین شکل بگذاریم بماند و بعد هم با بچه های آپارتمان توی آن ماهی پرورش بدهیم. حتماً یک مرکز تفریحی خیلی باحالی می شد. بالاخره سرویس مدرسه مثل یک کشتی از ته خیابان پیدایش شد و من که تا به آن روز سوار هیچ کشتی و قایقی نشده بودم، تا سرویس از دریاچه یخی بیرون برود، کلی کیف کردم!

بعد از ظهر که از مدرسه برگشتیم، چیزی از دریاچه باقی نمانده بود. کارگرهای شهرداری آمده بودند و جوی آب را باز کرده بودند و خیابان هم خشک خشک بود. به اتاقم که رسیدم، اولین کاری که کردم این بود که ماجرای دریاچه را توی دفترچه ام بنویسم تا جزئیات آن هیچ وقت یادم نرود! فکر می کنم بالاخره این تجربه ها یک روزی در یک جایی به درد آدم می خورند!

بابای من چه طوری وزیر شد؟

بالاخره سروکله‌ی خانم پنج‌شنبه هم پیدا شد. چون هر کدام از روزهای هفته یک شکل مخصوصی دارند، من آنها را به دو دسته‌ی خانم‌ها و آقایان تقسیم کرده‌ام. مثلاً روز شنبه، شبیه به یک مرد خیلی لاغر و کسل کننده است که به غیر از کار کردن هیچ کار دیگری بلد نیست. اما یکشنبه‌ها شبیه به زن‌های چاق و پرخور هستند که آدم بیخودی دوستشان دارد. پنج‌شنبه‌ها هم شبیه به زن‌ها هستند. مثلاً روز پنج‌شنبه مثل یک زنی است که دوست دارد تند و تند خانه‌ی عمو، خاله، عمه و خلاصه تمام فامیل‌ها برود. نمی‌دانم چرا پنج‌شنبه‌ها توی کله‌ی من این شکلی هستند، شاید به خاطر این باشد که بیشتر وقت‌ها توی همین روز به خانه‌ی ما مهمان می‌آید، یا این که من و مامان و زینب با هم به مهمانی می‌رویم. آن روز هم قرار بود دایی احسان به خانه‌ی ما بیاید. البته او دایی واقعی ما نیست. چون مامان من یکی یک دونه و عزیز دوردونه است. یعنی این که نه خواهر واقعی دارد و نه برادر. اما همیشه ما به دکتر احسان که از دوست‌های نزدیک بابا بوده، دایی می‌گوییم. او یک آدم خیلی لاغر و مهربانی است. مثل یک فیلم هم همه چیز را توی کله‌اش حفظ می‌کند و هیچ وقت هم یادش نمی‌رود. شاید هم به خاطر همین حافظه‌ی خیلی خوبش است که مامان می‌گوید هر خاطره‌ای که می‌خواهید بپرسید، بهتر است بروید و از دایی احسان بپرسید.

بالاخره نزدیک ساعت هفت، زنگ خانه را زدند. البته آن موقع بیشتر از نصف کارهایی را که باید انجام می‌دادم هنوز انجام نداده بودم! اما دیگر وقتی هم برای انجام دادنشان نداشتم، چون دایی احسان و زنش بودند که زنگ می‌زدند. در را باز کردم و همان جا منتظر ایستادم تا آنها از پله‌ها بالا بیایند. دایی احسان از همان پایین پاگرد، تا من را دید سلام داد. از بس که لاغر است، توی کاپشنش گم شده بود. زنش هم لاغر است اما نه به اندازه‌ی خودش. تو که آمدند، دایی احسان بعد از سلام و احوال‌پرسی،

سر من و زینب را بوسید و یکراست رفت توی اتاق پذیرایی و روی آن مبلی که درست گوشه‌ی دیوار و نزدیک به پنجره است، نشست. همیشه همان جا می‌نشیند...
راستش را بخواهید من اصلاً حوصله‌ی تعارف کردن میوه و چای را ندارم. برای همین هم همیشه وقتی به خانه‌مان مهمان می‌آید، زینب این کارها را می‌کند. توی این کارها زینب واقعاً خواهر بی‌نظیری است.

به نظر من، یک خواهر خوب باید توجه داشته باشد که برادر کوچک‌ترش چه چیزی را دوست دارد و او هم همیشه همان کارها را بکند! اما حیف که زینب فقط بعضی جاها این جور است و بیشتر اوقات باید با همدیگر دعوا کنیم.

مامان دایی احسان و زنش، دو ساعت تمام با همدیگر حرف زدند. یک حرف‌هایی می‌زدند که نه به درد زینب می‌خورد و نه به درد من. حوصله‌ی ما دوتا که داشت سر می‌رفت. من منتظر بودم یک جایی وسط حرفشان، حرفی از بابا بزنند تا من هم خودم را پرتاب کنم وسط و سوالم را از دایی احسان بپرسم. اما هر چه منتظر ماندم خبری نشد. دائم درباره‌ی این می‌گفتند که توی روزنامه‌ها چه چیزهایی می‌نویسند. مامان هم که فقط از مدرسه‌اش تعریف می‌کرد. نمی‌دانم قبلاً گفتم یا نه؛ مامان من معلم زبان انگلیسی است و هفته‌ای چند روز توی یک مدرسه‌ی دخترانه درس می‌دهد. واقعاً حوصله‌ی این حرف‌ها را نداشتم. تصمیم گرفتم خودم دست به کار بشوم و هر جور شده سوالم را بپرسم. اما همین که خواستم دهانم را باز کنم، دایی احسان رو به زینب کرد و گفت: «زینب خانوم، یه مهر و جانماز به من بده، نمازم رو نخوندم.»

زینب بلند شد و من هم زیاد بدم نیامد که بعد از نماز خواندن، دایی احسان را تنها گیر بیاورم و سوالم را از او بپرسم. او هر وقت توی خانه‌ی ما نماز می‌خواند به اتاق کوچکی که کنار آشپزخانه‌مان است می‌رود و نمازش را آنجا می‌خواند.
همان‌طور که حدس می‌زدم دایی احسان بعد از این که وضو گرفت، مستقیم رفت سراغ همان اتاق کوچک و صدای الله اکبرش بلند شد.

چند دقیقه صبر کردم و بعد به بهانه‌ی این که دنبال چیزی می‌گردم، توی اتاق رفتم و منتظر شدم تا نمازش تمام بشود. دو دقیقه بعد، همین اتفاق افتاد و دایمی احسان هنوز سجاده‌اش را درست و حسابی جمع نکرده بود که یکهو از او پرسیدم: «دایمی، شما می‌دونی چی شد که بابا وزیر شد؟»

داشت ذکر می‌گفت و لبه‌اش مثل دو تا بال پروانه، تند و تند به هم می‌خوردند. فکر می‌کنم اصلاً گوش نداده بود که من چه پرسیده‌ام برای این که دو - سه دقیقه‌ی دیگر همه به ذکر گفتنش ادامه داد. وقتی دیدم همین جور می‌خواهد تا صبح قیامت به ذکر گفتنش ادامه بدهد، دوباره از او پرسیدم: «دایمی شما، می‌دونی چی شد که بابا وزیر شد؟»

بالاخره سه تا صلوات فرستاد و با کف هر دو تا دست روی صورتش کشید و گفت: «یعنی تو هنوز نمی‌دونی چه طوری این اتفاق افتاد؟»

یک کمی خجالت کشیدم و بعد برای این که جلو او کم نیاورم گفتم: «دوستش رو که می‌دونم، اما می‌خوام از شما هم بشنوم.»

دایمی گفت: «خب آفرین، اگه می‌دونی بگو تا من هم که یه عمری دوستش بودم بدونم. برای این که من هم هیچ وقت درست و حسابی نفهمیدم که چطور شد!»
گفتم: «ولی مامان گفت که شما می‌دونی؟!»

گفت: «منم دوستش رو می‌دونم! اما نه اون جور که تو فکر می‌کنی باید از همه چیزش باخبر باشم.»

گفتم: «همون‌ها رو می‌خوام بدونم.»

دایمی، سجاده رو به من داد و گفت: «اول برو این رو بگذار سر جاش و بعد هم یه استکان چای ترگل و ورگل بیار تا برات تعریف کنم!»

گفتم: «من فکر نمی‌کنم مامان چای ترگل و ورگل دم کرده باشه! چایی مون از همین دونه سیاه‌هاست.»

دایمی خندید و گفت: «منظور من هم همون چاییه پسر!»

آخر سر هم درست و حسابی نفهمیدم که چه چایی‌ای را می‌گوید و از همان دم در اتاق، زینب را صدا کردم و جانماز را به او دادم و گفتم: «دایی می‌گه دو تا چای ترگل و ورگل بیار!»

زینب هم دو دقیقه بعد، با سه تا چای توی سینی آمد و نشست کنار ما. خیلی حرصم درآمد و می‌خواستم مثل خودش که حرف‌های زنانه با مامان می‌زند و نمی‌گذارد من گوش بدهم، به آن دختر انگلیسی بگویم: من و دایی احسان می‌خواهیم حرف‌های مردانه بزنیم!

اما حرفی نزد. چون دایی احسان تقریباً وسط حرف‌های مردانه بود و نمی‌توانستم حرفش را قطع کنم!

دایی گفت: «یه روز که توی دانشگاه صنعتی شریف توی دفترم نشسته بودم و مشغول کار بودم، حسن در زد و اومد توی دفتر. یادمه اون روز خیلی خسته و گرفته بودم. باباتون اومد کنار میز ایستاد و اولین حرفی که زد می‌دونید چی بود؟»

زینب گفت: «چی بود؟»

من گفتم: «حتماً گفته خسته نباشی!»

دایی گفت: «نه! اون روز خیلی بی مقدمه برگشت و بهم گفت: من وزیر نیرو شدم... من که خیلی خسته بودم فکر کردم حسن می‌خواد با من شوخی کنه تا خستگی از تنم در بره. آخه باباتون همیشه از این کارها می‌کرد. مثلاً اگه می‌دید یه کس حالش گرفته است و یه مشکلی داره، اول با شوخی و خنده بهش نزدیک می‌شد و بعد هم سعی می‌کرد تا ته‌توی قضیه رو در بیاره و خلاصه یک کمکی به طرف بکنه. اون روز هم من فکر کردم که به شوخی داره می‌گه وزیر شده. برای همین هم کلی خندیدم و گفتم: تو که خواب‌های خوب بلدی ببینی، یکی - دو تا هم به جای من ببین!»

گفت: جدی دارم می‌گم! خواب و خیالی هم در کار نیست. از من خواستن تا وزیر نیروی دولت بشم... من باز هم حرفش رو باور نکردم و تا یکی دو ساعت دیگه هم همه چیز رو گذاشتم به حساب این که حسن داره سربه سرم می‌ذاره! اما وقتی دیدم که

نشست رو صندلی کناری من و خیلی جدی پرسید: به نظر تو از کجا باید کار رو شروع کنیم؟... متوجه شدم که قضیه، راستی راستی واقعیت داره.

همون روز نشستیم و کلی با هم درباره‌ی اوضاع آشفته‌ی کشور و کارهایی که می‌شه برای اون کرد، حرف زدیم. حسن هم از برنامه‌هایی که برای استقلال وزارت نیرو و پیشرفت اون در نظر گرفته بود، خیلی چیزها گفت. البته برنامه‌هایی که ازشون حرف می‌زد، چیزهایی نبودن که یک مرتبه درباره‌ی اونا تصمیم گرفته باشه. یکی از کارهایی که باباتون با همفکرها و دارودسته‌های مذهبی دوروبرش، چه در زمان شاه و چه بعد از پیروزی انقلاب، انجام می‌داد، این بود که توی جلساتی می‌نشستند و درباره‌ی وضعیت کشور بحث می‌کردن و بین خودشون هم برنامه‌هایی برای تغییر دادن اوضاع ارائه می‌دادن. در حقیقت همین جلسه‌های مذهبی و سیاسی بودن که حسن رو به عنوان کسی که تخصصی داره و می‌تونه با تمام توان امور وزارت نیرو رو به عهده بگیره، به دیگرون معرفی کرد. اون موقع حزبی به اسم حزب جمهوری اسلامی وجود داشت که خیلی از افراد سرآمد انقلاب توی اون عضو بودن؛ یکی از اونا هم باباتون بود. بعدها هم خیلی از کسانی که توی دولت و دستگاه، مسئولیتی رو به عهده گرفتن، از اعضای همین حزب بودن.

بالاخره با مشورت با من و عده‌ی دیگه‌ای از افراد متخصص، حسن تصمیم گرفت به محض این که به وزارتخونه رفت، یه همایش برگزار کنه و تمام افرادی رو که طرح‌هایی برای بهتر شدن وضعیت نیروگاه‌های برق و آب دارند، دعوت کنه. در واقع یکی از هدف‌های ما این بود که افراد مستعد و توانا رو که می‌تونن بخش‌های مختلف وزارتخونه رو سر و سامان بدن، از بین همین افراد شناسایی کنیم. همین جور هم شد و توی اون همایش، دانشجوها و اساتیدی که خیلی از اونا قبلاً شناخته شده نبودن، طرح‌های مهمی دادن.

همین جور شد که بالاخره دوست ما هم وزیر نیرو شد! خیلی هم موفق بود. مثلاً یکی از کارهای مهمی که انجام داد - و هنوز هم وزارت نیرو موفقیتش رو مدیون این

فکر و برنامه است - این بود که تصمیم گرفت به جای استفاده از متخصصین خارجی، از نیروهای با استعداد کشور خودمون استفاده کنه. برای همین هم دانشجویهای خوب رو از توی دانشگاههای فنی گلچین کرد و اونا رو برای به عهده گرفتن مسئولیت‌های وزارت نیرو آموزش داد. این طوری شد که بعد از یه مدتی، وابستگی‌مون به نیروهای خارجی به حداقل ممکن رسید.»

زینب استکان چای خودش را توی دست گرفت و رو به دایی احسان گفت:
«چای تون سرد شد!»

بعد دوباره گفت: «راستی دایی، بابا توی مبارزاتش در دوره‌ی شاه چی کار می‌کرد؟»
دایی چایش را یک نفس سر کشید و گفت: «اون موقع مثل همه‌ی مردم، من و باباتون هر کاری که فکر می‌کردیم می‌شه برای انقلاب کرد، می‌کردیم. اما اعتراف می‌کنم که حسن سر نترسی هم داشت! شعار دادن توی خیابون‌ها و فعالیت‌های مخفی سیاسی و این جور کارها رو تقریباً همه‌ی مردم می‌کردن، اما یه عده‌ی خیلی کمی هم بودن که به اصطلاح رهبری و هدایت نیروهای مردمی رو به عهده داشتن. حسن هم یکی از این آدم‌ها بود. اون موقع گروه‌های مختلفی با طرز فکرهای مختلفی وجود داشتن که ضد شاه فعالیت می‌کردن. حسن هم یکی از سرآمدهای گروه‌های اسلامی، توی دانشگاه‌ها به حساب می‌اومد. وقتی امام در فرانسه در تبعید بود، حسن توسط افرادی که به امام خمینی نزدیک‌تر بودن و توی فرانسه با ایشان دیدار داشتن، سخنرانی‌ها و اعلامیه‌های امام رو به دست می‌آورد و در سطح دانشگاه‌ها پخش می‌کرد. یا به‌عنوان نماینده‌ی گروه‌های اسلامی و مذهبی تو اعتصابات دانشگاه‌ها شرکت می‌کرد. اوج این فعالیت‌ها هم وقتی بود که سال ۱۳۵۶، بعد از این که درسمون توی انگلستان تمام شد، به ایران برگشتیم. اون موقع به خصوص سال ۱۳۵۷، حرکت انقلابی مردم شکل خیلی جدی‌تری گرفته بود و دیگه همه‌ی مردم می‌دونستن که بالاخره باید هر جور شده رژیم شاه سرنگون بشه. دیگه مردم توی خونه‌هاشون بند نمی‌شدن و توی خیابون و بازار و کوچه و محله، راهپیمایی به راه می‌انداختن. دانشگاه‌ها هم با تحسن و اعلامیه

از حرکت مردم پشتیبانی می‌کردن. توی یکی از این تحصن‌ها هم بود که حسن یه کتک مفصل خورد...»

زینب حرف او را قطع کرد و گفت: «اجازه می‌دید برم یه چای دیگه براتون بریزم و بعد بقیه‌ش رو تعریف کنین؟»

من گفتم: «نمی‌خواد... من چای نمی‌خورم.» بعد هم استکانم را روی فرش هل دادم طرف دایی. نصف چایی ریخت تو نعلبکی و من سرخ و سفید شدم.

انگار زینب را برق گرفته باشد، از جا پرید و با حرص گفت: «اون سرد شده حسن آقا!» بعد هم استکان‌ها را جمع کرد و رفت که دوباره چای بیاورد. تا زینب برگردد، دایی ساکت بود. یک کلمه هم حرف نزد. همیشه همین جوری است؛ تا از او چیزی نپرسیم، هیچ حرفی نمی‌زند. بعضی وقت‌ها یک جوری ساکت می‌شود که انگار به قول معلم علوممان توی باغ نیست!

زینب دو ثانیه بعد برگشت، اما به جای چای ظرف میوه خوری پر از سیب و نارنگی و پرتقال کرده بود. با خودم گفتم کاش ظرف میوه چپه بشود تا یاد بگیرد که صد کیلو میوه را توی یک میوه‌خوری دو سانتیمتری نریزد. اما این اتفاق نیفتاد و ظرف میوه‌خوری مثل یک بشقاب پرنده‌ی میوه‌ای بین من و دایی احسان فرود آمد و بعد هم سه تا بشقاب پرنده‌ی دیگر به همراه چاقو، جلو سه نفرمان مستقر شدند! زینب یک سیب و یک پرتقال توی بشقاب هر کدامان چید. با خودم فکر کردم حتماً این سیب‌ها و پرتقال‌ها هم آدم فضایی هستند و حالا ما باید بی‌رحمانه آنها را بخوریم. من که دلم نیامد این کار را بکنم. اما دایی احسان و زینب - که خیلی سنگدل هستند - اول پوست آدم فضایی‌های گرد بیچاره را کردند و بعد هم آنها را با چاقو تکه تکه کردند و خوردند. صدای آدم فضایی‌های میوه‌ای بیچاره را توی دل این دو نفر داشتند جیغ می‌کشیدند خیلی راحت می‌شنیدم! صدای جیغ و داد آنها درست مثل صدای دو تا سنگ صاف بود که روی همدیگر ساییده بشوند!

دایی احسان یکدفعه با انگشت روی شانهام زد و گفت: «اگه خسته شدی دیگه تعریف نکنم؟»

حواسم را جمع و جور کردم و از خیال بشقاب پرنده‌ها بیرون آمدم و گفتم: «نه خیلی دوست دارم بازم بشنوم.»

زینب گفت: «پس حواست کجاست؟»

می‌خواستم بگویم: حواسم به آن آدم فضایی‌هایی است که قورت دادی! فکر کردم اگر این را جلو دایی احسان بگویم، خیال می‌کند که دیوانه شده‌ام. گفتم: «حواسم پیش شماست!»

زینب برای این که به خیال خودش، حالم را بگیرد، تو چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «اگه راست می‌گی، بگو ببینم الان دایی چی داشت می‌گفت؟»

من هم زرنگی کردم و جواب زینب را ندادم و گفتم: «دایی، می‌گید که بابا و سربازهای شاه کجا کتک‌کاری کردن؟»

دایی گفت: «قضیه در اون اوایل، کتک‌کاری نبود. همه چیز از یه برنامه‌ی تحصن شروع شد. گروه‌های مختلف سیاسی و غیر سیاسی برای این که به رژیم شاه اعتراض کنن، تصمیم گرفته بودن نماینده‌هاشون رو یه‌جا جمع کنن و دست به تحصن بززن. اون زمان اغلب گروه‌های مختلف با این که ممکن بود اختلاف سلیقه با هم داشته باشن، اما تقریباً همه‌ی اونها یه هدف مشترک با هم داشتن، اون هم مخالفت با حکومت شاهنشاهی و سلطنتی بود. برای همین هم تا فرصتی پیش می‌اومد با هم متحد می‌شدن.»

این اتفاق، یه بار هم تو تحصن وزارت علوم پیش اومد. گروه‌های مختلف تصمیم گرفته بودن چند تا نماینده از خودشون بفرستن تا توی ساختمان وزارت علوم همگی با هم تحصن کنن. قرار بود اونجا جمع بشن و شعارها و خواسته‌هاشون رو روی پارچه و پلاکارد بنویسن تا شاید گوش شنوایی پیدا بشه.

اوایل من از قضیه بی خبر بودم. امایه روز تلفن دفتر کارم به صدا دراومد. یکی از دوستان باباتون بود. گفت: هرکسی رو می تونی بردار بیار که بچه ها از گشنگی دارن می میرن!

بعد قضیه ی تحصن رو برام تعریف کرد و گفت که سربازهای شاه سر و ته خیابون وزارت علوم رو بستن و به هیچ کس هم اجازه ی عبور و مرور نمی دن.

گفتم: خب حالا می گی ما چه کار می تونیم بکنیم؟

گفت: نمی دونم! اما تا می تونی غذا و خوراکی جمع و جور کن و بیا به محل تحصن، باید یه راهی پیدا کنیم که به اونجا غذا برسونیم.

من هم، بعد از این که گوشی را قطع کردم، بلافاصله دست به کار شدم. یکی دو تا از دوستانم رو که سرشون درد می کرد برای این جور کارها خبر کردم و گفته قضیه از چه قراره. اونا هم دست توی جیب هاشون کردن و پول هامون رو ریختیم روی میز. اما مگه همه ش چه قدر می شد؟ ده - بیست تومن!

آخه با این پول چه طور می شد شکم بیست - سی نفر آدم رو سیر کرد؟ به هر حال چاره ای هم نداشتیم. به خودمون گفتیم ما یه چیز بخور و نمیری برای بچه های گروه خودمون سر هم می کنیم و حتماً طرفدارهای گروه های دیگه هم یه فکری برای سردسته های خودشون که توی ساختمان وزارت خونه گیر افتادن می کنن.

اما کرم و رحمت خدا رو چه دیدید بچه ها؟! همون پول ناچیز، شد یه خروار خوراکی! در هر بقالی و فروشگاهی می رفتیم و می گفتیم مثلاً نیم کیلو پنیر می خواهیم برای کسانی که توی وزارت علوم متحصن هستن اغلب اوقات نیم کیلو پنیر، یک کیلو که می شد هیچ، از ما پول هم نمی گرفتن!

همین جوری بود که توی چند روزی که تحصن برقرار بود هیچ وقت برای تهیه ی غذا دچار بی پولی و این جور مشکل ها نشدیم. یک تومن پول، اون قدر با کمک مردم با برکت می شد که انگار صد تومن بود...

تهیه‌ی آذوقه برای اونایی که توی ساختمون وزارت علوم متحصن بودن یه مشکل بود و رسوندنش هم یه مشکل دیگه! سربازها و گاردی‌ها، خیابون و ساختمون رو محاصره کرده بودن و اجازه نمی‌دادن کسی به اونجا نزدیک بشه. حتی یه وقتایی می‌شد که بی‌خبر می‌مونیدیم که اون تو چه خبره. می‌ترسیدیم که خدای نخواستہ بلایی سر اونا بیارن و مردم هم بی‌خبر بمونن. تنها راه ارتباطی ما با اونا این بود که متحصنین هرچند ساعت یه‌بار از بالای پشت بام یا پنجره‌های ساختمون، خودشون رو نشان می‌دادن و شروع می‌کردن به شعار دادن. یه وقتایی هم فقط برای مردمی که اون اطراف بودن دست تکون می‌دادن تا بگن که اوضاع اون قدرها هم ناجور نیست.

اما برای رسوندن غذا و کمک‌های مردم، تنها راه این بود که به قول بچه‌های امروزی، رو مخ طرف کار کنیم! حالا طرف ما کی بود؟...

سربازهای رژیم. با هزار جور هول‌وولا به سربازها نزدیک می‌شدیم و صدجور قسم می‌خوردیم که فقط می‌خوایم به اونا غذا برسونیم و اگه نرسونیم چی می‌شه و خانواده‌هاشون نگرانن. یا مثلاً فلانی که الان اونجاست مریضه و اگه تا یه ساعت دیگه، دارو نخوره از پا می‌افته.

یادمه که همین بهونه‌ها رو می‌آوردیم. خب اونا هم که دیگه کافر و بی‌دین نبودن! اکثرشون سرباز بودن. سرباز هم هیولا که نیست! یه نفر از جنس و گوشت مردم مملکت خودمونه. یادمه اون بنده‌های خدا هم اول به خاطر وظیفه‌ای که داشتن، من‌من می‌کردن و سعی می‌کردن ما رو منصرف کنن، اما اغلب اوقات بعد از چند دقیقه می‌گذاشتن تا از اونا رد بشیم و هر چی که داریم، تا جلو ساختمون ببریم و بگذاریم توی حیاط ساختمون وزارت علوم تا یک نفر از اون بالا بیاد و برداره و ببره...

اما قضیه به همین راحتی‌ها تموم نشد. وقتی ساواکی‌ها و افراد طرفدار شاه دیدن هر روز مردم بیشتری به طرفداری از متحصنین جمع می‌شن و بر ضد شاه شعار می‌دن، دست به کار شدن. دقیقاً یادم نیست که روز چندم بود، اما توی یکی از روزهایی که متحصنین جمع شده بودن پشت بام ساختمون و شعار می‌دادن، از داخل یکی از

خونه‌های روبه‌رو، به طرف اونا تیراندازی می‌شه. یهو همه چیز به هم می‌ریزه و فریاد **الله‌اکبر... الله‌اکبر**، محله رو برمی‌داره؛ غوغایی می‌شه توی خیابون و محله‌های اطراف ساختمون وزارت علوم... چند دقیقه‌ی بعد مردم می‌فهمن که استاد نجات‌اللہی تیر خورده... او یکی از کسانی بود که روی پشت بام شعار می‌داد، همون جا هم گلوله بهش اصابت می‌کنه و بنده‌ی خدا رو تا بیمارستان برسونن شهید می‌شه...

خیلی‌ها فکر می‌کردن با شهید شدن نجات‌اللہی کسانی که متحصن هستن دست از این کار برمی‌دارن و خیلی راحت ساختمون رو ترک می‌کنن. همون موقع‌ها بود که اطرافیان باباتون هم دائم براش پیغام می‌فرستادن تا از ساختمون بیرون بیاد. اما حسن مصمم‌تر و نترس‌تر از این حرفا بود. حتی یه قدم، پا پس نگذاشت و همون جا موند که موند.

بعد از شهادت نجات‌اللہی، قضیه خیلی پیچیده شد. مردم کوچه و خیابون هم سعی می‌کردن خودشون رو به ساختمون برسونن و به متحصنین ملحق بشن. ساواکی‌ها و طرفدارهای شاه هم وقتی دیدن اوضاع داره وخیم می‌شه و کنترلش از دست اونا در می‌ره، یه روز صبح به ساختمون هجوم بردن و هر کس رو که دم دستشون بود به باد کتک گرفتن. حسن هم یه دل سیر با چوب و باتوم کتک خورد تا بالاخره تونستن از اونجا بیرونش کنن...

اما کجاش رو دیدین بچه‌ها؟ از فردای همون روز، باباتون توی دانشگاه و کوچه و محله مصمم‌تر و جدی‌تر به مبارزاتش ادامه داد و عقب ننشست تا این که بالاخره انقلاب پیروز شد و...»

غروب یکی از روزهای تابستان

راستش، آخر ماجرا خوابم برد و بقیه‌ی ماجرا را خیلی دست و پا شکسته از آبجی زینب شنیدم! نمی‌دانم چرا خوابیدم؟ تمام هفته منتظر بودم تا دایی احسان بیاید اما... صبح جمعه از خواب که بیدار شدم، از دست خودم خیلی عصبانی بودم. زینب برای این که دلم را بسوزاند گفت: «تو که خوابت برد دو ساعت تموم داشتیم با دایی حرف می‌زدیم... اما تو مثل مجسمه، چاقوی میوه‌خوری رو کرده بودی توی شکم پرتقال توی بشقاب و همو جور عمودی خوابیده بودی!»

داشت سر به سرم می‌گذاشت چون امکان ندارد که من نشسته خوابم ببرد. تازه افقی و دراز کشیده هم صد ساعت... باید توی رختخواب اینور و آنور چرخ بزنم، گوشه‌ی لحاف را گاز بگیرم و تمام ستاره‌های عالم را توی سرم بشمارم، تا شاید موفق شوم بخوابم! زینب داشت دروغ می‌گفت. رفتم سر یخچال، و توی کیسه‌ی میوه‌ها و تمام آن آدم فضایی‌های نارنجی را بررسی کردم. اما روی شکم هیچ‌کدام از آنها خراش هم نیفتاده بود. از مامان پرسیدم: «مامان، دیشب که میوه‌ها رو جمع می‌کردی یه پرتقال ندیدی که یه پارگی یک یا دو سانتیمتری روی پوستش داشته باشه؟»

مامان طوری از گوشه‌ی چشم، چپ‌چپ نگاهم کرد که انگار داشت به یک لامپ هزار و دویست مات نگاه می‌کرد و نمی‌توانست مستقیم به نور آن خیره بشود! گفت: «باز چه خبر شده و برای چی دنبال همچین چیزی می‌گردی؟»

گفتم: «زینب می‌گه من دیشب چهار زانو و نشسته جلوی دایی احسان خوابم برده و یکی از اون آدم فضایی‌ها رو هم کشتم!» مامان بالاخره سرش را برگرداند و مستقیم به لامپ هزار و دویست وات - یعنی به من - نگاه کرد و گفت: «منظورت از آدم فضایی همون پرتقال زخمیه دیگه... آره؟»

گفتم: «بله!»

گفت: «دیشب با آبمیوه گیری نصف میوه‌ها رو آبگیری کردیم! شاید پرتقال تو هم بین اونها بوده؟»

طوری تو دلم گفتم: بیچاره آدم فضایی، که مامان هم متوجه شد واز تعجب جلو آمد و دست روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت: «هذیون می‌گی... فکر کنم سرماخوردی و تب داری!»

گفتم: «نه، حال من خیلی هم خوبه و همه‌اش تقصیر این دختر انگلیسیه!» مامان، آخرش هم درست و حسابی نفهمید که برای چه دنبال آن آدم فضایی بیچاره می‌گردم. برای همین هم برگشتم به اتاق و از دست خودم عصبانی‌تر شدم. حالا باید تا چند روز، منت زینب را می‌کشیدم تا شاید به من بگوید که دایی احسان چه چیزهای دیگری درباره‌ی بابا برای او تعریف کرده است.

تا جمعه شب، هر کاری کردم تا زینب را به حرف بیاورم نشد که نشد! یکی - دوبار به بهانه‌های مختلف به اتاقش رفتم و منتش را کشیدم اما مثل چسب چسبیده بود به کتاب و دفتر ریاضی‌اش و حتی سرش را بلند نکرد تا ببیند که برای چه آمده‌ام و چه چیزی از او می‌پرسم؟ فقط یک وقت‌هایی لب‌هایش جنب می‌خوردند و از آن می‌فهمیدم که بین اعداد و ارقام دارد غرق می‌شود. دائم، چند تا عدد را توی هم ضرب و تفریق می‌کرد و اصلاً انگار توی باغ نبود. به هر حال آن شب هر نقشه‌ای کشیدم تا به حرف بیاورمش، شکست خوردم.

اما فردای آن روز - یعنی روز شنبه - اوضاع تغییر کرد. صبح، توی آن سرما، درست چهل و دو دقیقه و دوازده ثانیه جلو مجتمع و کنار خیابان ایستادم اما از سرویس مدرسه خبری نشد که نشد. به خودم گفتم باز یکی دیگر از آن روزهای بدبختی... اما این طور نبود. توی مدرسه‌ی روبات‌ها همه‌چیز عادی بود و چشم‌های جاسوس کار خودشان را می‌کردند و ماهم کار خودمان را! فقط زنگ دوم بود که معلم دینی اسمم را صدا زد و پای تخته رفتم. چهار تا سؤال از من پرسید که سه‌تای آنها را خودم جواب دادم و سؤال آخری را هم استخوان از ته کلاس شکلک در آورد و بهم رساند. به هر حال، تا ظهر که از

مدرسه برمی‌گشتیم، همه چیز به خیر گذشت. راننده‌ی سرویس مدرسه هم خبر داده بود که برایش یک‌مشکل خیلی مهمی پیش آمده و ظهر هم برای برگرداندنمان نمی‌آید. گاهی وقت‌ها از این که پیاده به مدرسه می‌روم یا برمی‌گردم، خیلی بیشتر کیف می‌کنم. ولی مامان در ابتدای هر سال، برای این که خیالش راحت باشد، هم من و هم زینب را مجبور می‌کند که با سرویس به مدرسه برویم.

وقتی من و علی به خانه برمی‌گشتیم، زینب را دیدم که از توی سرویس مدرسه‌اش برایمان دست تکان داد و شیشه پنجره‌ی مینی‌بوس را یک کمی باز کرد و جیغ کشید: «۱۹/۷۵». بعد هم بیست متر جلوتر مینی‌بوس متوقف شد و زینب از آن پایین پرید. می‌دانستم که مثل همیشه که نمره‌ی بالا می‌گیرد و می‌خواهد آن را به رخ دیگران بکشد، همین که به من و علی برسد شروع می‌کند به توضیح دادن این که سؤال‌ها را چه‌طور جواب داده و اولین نفری هم بوده که برگه‌ی امتحانش را به معلم داده و حالا هم از خوشحالی دوست دارد توی خیابان جیغ بکشد!

اما وقتی به من و علی رسید، نه جیغ کشید و نه دیگر حرفی از نمره‌اش زد، فقط گفت: «چرا پیاده برمی‌گردیدی؟»

من هم ماجرا را توضیح دادم. گفت: «هوا دوباره خیلی سرد شده، می‌خواهی کلاهم رو بدم بگذاری سرت؟»

به آسمان نگاه کردم و دنبال خورشید گشتم. اما پیدایش نکردم؛ زیر یک دنیا ابر فرورفته بود و حتی معلوم نبود که کدام طرف آسمان است. بیخودی سردم شد و رو به زینب گفتم: «چرا خودت نمی‌گذاری؟»

گفت: «مقنعه روی گوشه‌ام رو می‌گیره و سردم نمی‌شه. اما گوش‌های تو و علی آقا قرمز شدن.»

با این که می‌دانستم کلاه بافتنی‌اش قرمز رنگ است و دخترانه، اما وقتی که دیدم مهربان شده، گفتم: «باشه بده... می‌گذارم سرم.»

او هم کلاه را از توی کیف بیرون آورد و خودش گذاشت روی سرم و آن قدر پایین کشیدش تا روی ابروهایم را هم پوشاند.

یک دقیقه بعد، زینب یکدفعه برگشت و رو به من و علی گفت: «می خواهی بدونی دایی احسان چه چیزهایی درباره‌ی بابا تعریف کرد؟»
گفتم: «آره که می‌خوام!»

معلوم بود که زینب دوباره توی یکی از آن روزهایی است که بیخودی مهربان می‌شود. به نظر من توی رفتار همه‌ی دخترهای عالم، یک چیزی غیرعادی وجود دارد. اگر نداشت، آن وقت با پسرها هیچ فرقی نداشتند و فقط صدای آنها کمی نازک‌تر بود!

زینب، اول به علی و بعد هم به من نگاه کرد و گفت: «راستش، بعد از این که تو خوابت برد، دایی احسان زیاد حرف نزد. برای این که من پرسیدم: چی شد که منافق‌ها توی دفتر حزب جمهوری بمب گذاشتن؟... دایی هم یکی دو دقیقه ساکت موند و بعد گفت: حسین خوابیده، الان از صدای حرف زدن ما بیدار می‌شه. بعد هم من به تو نگاه کردم که همون جور عمودی خوابیده بودی. می‌خواستم به دایی بگم که خوابت چقدر سنگینه و اگه یه سطل آب هم روی سرت بریزیم بیدار نمی‌شی! اما فهمیدم که دایی داره طفره می‌ره و نمی‌خواد درباره‌ی این موضوع حرف بزنه. برای این که با همون صدای خیلی ناراحتش گفت: جریانش خیلی مفصله، اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی، یه کتاب بهت معرفی می‌کنم، برو او رو بخون... بعد هم روی یه تیکه کاغذ اسم کتاب رو نوشت...»

علی، قبل از این که من بپرسم، حرف زینب را قطع کرد و گفت: «اسم کتاب چیه؟»
زینب گفت: «می‌گم حالا...»

من هم گفتم: «خب بعد چی شد؟»

زینب، یک تکه سنگ را با پا شوت کرد. سنگ غلتید و غلتید و بیست متر جلوتر خورد به تیر چراغ برق. یکدفعه یاد لامپ‌های مجتمع افتادم که به همراه علی، شکسته بودیم. علی هم شاید یاد همین قضیه افتاد، چون یکدفعه به همدیگر نگاه کردیم و به

هم لبخند زدیم. زینب گفت: «بعدش تقریباً هیچ چیز تازه‌ای نگفت. فقط گفت که چه طور باخبر شده که بابا شهید شده...»

گفتم: «چه طور فهمیده بود؟»

زینب گفت: «نزدیک غروب یکی از روزهای تابستون بوده؛ دایی توی خونه مشغول کار بوده که تلفن زنگ می‌زنه. وقتی به تلفن جواب می‌ده، راننده‌ی بابا می‌گه که چه اتفاقی افتاده. دایی می‌گفت راننده‌ی بابا آدم خیلی بامزه‌ای بود و خیلی وقت‌ها با اون شوخی می‌کرد، برای همین هم وقتی گفته منافق‌ها بمب‌گذاری کردن و خیلی‌ها شهید شدن، باورش نشده... اما چند ثانیه بعد، یکدفعه راننده بابا بغضش می‌ترکه و پشت گوشی زارزار گریه می‌کنه. از همون موقع دایی می‌فهمه که قضیه شوخی نیست و تموم بدنش یخ می‌کنه و اون هم این طرف خط به گریه می‌افته...»

دایی احسان وقتی اینها رو داشت می‌گفت، توی چشمه‌هاش پر از اشک شده بود اما خجالت می‌کشید جلوی من گریه کنه. راستش رو بخواهی من هم که اینها رو شنیدم یه کمی گریه کردم...»

تقریباً سر کوچه رسیده بودیم. علی گفت: «با این که نزدیک یک ماه تا عید مونده و هنوز هوا خیلی سرده اما بوی بهار می‌یاد. این جور نیست؟»

من و زینب، دو تایی یه نفس عمیق با بینی کشیدیم و هر دو تا با هم گفتیم:

«راست می‌گی، بوی بهار می‌یاد.»

جلو مجتمع، کاکتوس را دیدیم که به همراه مامان دومش داشت از مدرسه برمی‌گشت. همین که چشمش به من و زینب افتاد؛ از همان فاصله‌ی ده متری گفت:

«چه طوری آقا پسر... ایشون کی باشن؟»

من هم تقریباً داد زدم: «خواهرمه... اسمش هم زینبه.»

کاکتوس هم از مامان دومش جدا شد و به طرف زینب آمد. دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «خیلی خوشبوخت هستم!»

زینب، دست لاغر او را گرفت و دستپاچه گفت: «منم خوشحالم.»

کاکتوس گفت: «مامانم می‌گه باید جواب بدی: من هم خوشوخت هستم، یا خوشبخت هستم. بعدش هم بگی مشتاخ آشنایی هستم!»

زینب که از زبان بازی کاکتوس یک وجبی، حسابی به دردسر افتاده بود و مثل آدم‌های گیج، هنوز دست او را ول نکرده بود، گفت: «اسم شما چیه خانم؟»

کاکتوس دستش را بالاخره بیرون کشید و خیلی محترمانه ادای آدم بزرگ‌ها را درآورد و گفت: «من مریم هستم!»

من و علی، انگار برای اولین بار باشد بشنویم که اسم واقعی او چیست، متعجب و گیج به همدیگر خیره شدیم!

خواهر لجباز

دختر انگلیسی، به خیال خودش دوباره زرنگی کرده بود! همیشه هر فرصتی که به دست بیاورد می‌خواهد به من ثابت کند که زرنگ‌تر از من است. این دفعه هم زودتر از من، کتابی را که دایی احسان گفته بود خریده بود و یواشکی و به دور از چشم من داشت آن را می‌خواند. البته خودش نخریده بود. به مامان گفته بود، مامان هم که گاهی وقت‌ها برای خرید کتاب به خیابان انقلاب می‌رود، آن را برای زینب خریده بود. دختر انگلیسی حتی قضیه را به من نگفته بود و توی خیال خودش به این کار زرنگی می‌گفت! حتماً می‌خواست بعد از خواندن کتاب، بیاید پیش من و مامان و ادعا کند که خیلی چیزها درباره‌ی هفتم تیر - یعنی همان روزی که بابا شهید شد - می‌داند. البته قبل از این که صفحه‌های آن کتاب را قورت بدهد، من از ماجرا باخبر شدم. برای این می‌گویم کتاب را قورت می‌دهد، چون کتاب خواندن او واقعاً مثل این است که می‌خواهد آن کتاب را بخورد.

قضیه‌ی خرید کتاب وقتی لو رفت که دفتر گنجم داشت تمام می‌شد. فقط سه - چهار صفحه‌ی دیگر برایم باقی مانده بود و معلوم بود که باید یک دفتر تازه می‌خریدم. پس مثل همیشه رفتم سراغ مامان. مامان توی اتاق زینب بود. همین که رفتم توی اتاق زینب خودش را جمع و جور کرد و یک چیزی را لای دفتر و کتاب‌های مدرسه‌اش مخفی کرد و بلند شد و رفت روی تخت‌خوابش نشست. از این مخفی کاری‌اش خیلی بدم می‌آید. اما می‌دانم که فایده‌ای هم ندارد به او بگویم که چیزی را از من مخفی نکند. به نظرم زینب از این که خودش را به دیگران یک موجود عجیب و غریب نشان بدهد، کیف می‌کند! مامان، درست پایین تخت نشسته بود و داشت چهار تا خیار را که هر کدام به اندازه‌ی یک خربزه بودند، برای سالاد پوست می‌کند.

گفتم: «مامان، بهم پول بده باید یه دفترچه بخرم.»

مامان گفت: «خب زودتر می‌گفتی امروز که رفتم برای خواهرت کتاب بخرم، برای تو هم می‌خریدم؟»
 پرسیدم: «چه کتابی؟»
 زینب یکدفعه از پشت سر، جلوی دهان مامان را با دست گرفت و جیغ کشید:
 «نگو... نگو... نگو...»

وقتی فهمیدم که باز هم زینب دارد یک چیزی را از من پنهان می‌کند، کفری شدم و شیرجه زدم به طرف دفتر و کتاب‌های او. مطمئن بودم هر رازی هست، لابه لای آن دفتر و کتاب‌ها مخفی شده است. درست حدس زده بودم و همین که دستم به کتاب و دفترهای زینب رسید، دهان مامان را ول کرد و بلندترین جیغ دنیا را کشید و به طرفم حمله کرد. قبل از این که بفهمم زیر دفتر و کتاب‌هایش چه خبر است، من را هل داد به طرف دیوار و یک کتاب را که جلد قرمز داشت از آن وسط قاپید و دوباره برگشت روی تخت و کتاب را بغل کرد.

مامان هم چاقو را زمین گذاشته بود و یکی از آن خیار - خربزه‌های سبز رنگ را به طرفم نشانه گرفته بود و داد می‌زد: «باز مثل موش و گربه افتادید به جون همدیگه؟!»
 از ترس آن بمب سبز رنگی که توی دست مامان بود جرأت نکردم به طرف زینب بروم. مامان گفت: «کتاب رو برای هردو نفرتون گرفتم. بگذار خواهرت بخونه، بعد می‌ده به تو!»

تازه آن موقع بود که فهمیدم مامان آن کتابی را که دایی احسان معرفی کرده، برای او خریده است. کفرم درآمد و توی یک لحظه به اندازه‌ی تمام حسودی‌کردن‌های طول عمرم به زینب حسودی‌ام شد. نباید می‌گذاشتم قضیه‌ای را که من شروع کرده بودم، از من می‌دزدید همین که خیلی چیزها درباره‌ی اتفاقات هفتم تیر توی آن کتاب نوشته شده بود و زینب زودتر از من می‌خواست از آن باخبر بشود، مثل این بود که یک نفر فکر و آرزوهای من را دزدیده باشد! طاقت نیاوردم و داد زدم: «ترسوترین دختر انگلیسی دنیا...» و از اتاق او بیرون آمدم و رفتم توی اتاق خودم.

حسابی حالم گرفته شده بود. دسته‌ی جاروبرقی را برداشتم و چند ضربه به سقف کوبیدم تا علی پایین بیاید. اما جواب نداد. چند بار دیگر هم ضربه زدم، فایده‌ای نداشت و باز هم خبری نشد. فکر کردم شاید بیرون باشد و رفتم جلو پنجره تا ببینم که توی محوطه‌ی بازی است یا نه؟ اما آنجا هم نبود. فقط طبق معمول، کاکتوس سوار دوچرخه‌اش داشت دور زمین فوتبال می‌چرخید. اصلاً حوصله‌ی این یکی را نداشتم، اما همین که خواستم پنجره را ببندم، دیدم که کاکتوس برایم دست تکان می‌دهد. فرمان دوچرخه را ول کرده بود و دست‌هایش را مثل پرچم به طرف من تکان تکان می‌داد و داد می‌زد: «دلت می‌خواد دوچرخه سواری کنی؟»

یکدفعه، با این که خیلی بی حوصله بودم، از دهانم پرید: «الان می‌آم پایین...» دو دقیقه‌ی بعد، توی محوطه‌ی بازی بودم و سوار بر دوچرخه‌ی کاکتوس. البته یک کم خجالت می‌کشیدم از این که سوار بر دوچرخه‌ی او شده‌ام. چون برای دوچرخه‌ی کوچک او مثل یک غول بی‌شاخ‌و‌دم بودم و آن‌قدر بزرگ بودم که وقتی رکاب می‌زدم، زانوهایم به دستگیره‌ی فرمان دوچرخه ساییده می‌شدند.

کاکتوس، درست ایستاده بود وسط زمین بازی و داشت دست‌هایش را که از سرما یخ زده بودند، به هم می‌سایید. گفت: «الان یک کمی ناراحت هستی آقا پسرا!» بلافاصله دوچرخه را جلو او نگه داشتم و گفتم: «تو از کجا فهمیدی؟» گفت: «برای این که داری تو دلت حرف می‌زنی و به جای این که دور زمین فوتبال بچرخ، داری دور من می‌چرخ!»

حق با او بود. وقتی از مسئله‌ای خیلی ناراحت باشم، با خودم حرف می‌زنم و برای همین هم لب‌هایم تکان می‌خورند و دیگران متوجه موضوع می‌شوند. کاکتوس دوباره پرسید: «حالا از چی ناراحت هستی؟»

ماجرای کتاب و خواهرم را برای او توضیح دادم. کمی فکر کرد وقتی فکر می‌کند، پوست صورتش کمی سبتر به نظر می‌رسد و آدم را بیشتر به یاد کاکتوس می‌اندازد! گفت: «دوست داری همین الان کتاب رو ازش بگیری؟»

گفتم: «خب آره که دوست دارم!»

گفت: «مامان دومم می‌گه، اگه می‌خواهی همه‌ی دنیا - حتی آدم بدها - باهات مهربون باشن، باید باهاشون مهربونی کنی. اما منظورم این نیست که آبجی تو دختر بدیه، اون الان داره باهات لجبازی می‌کنه، ما دخترها خوب همدیگر رو می‌شناسیم!»

گفتم: «حالا می‌گی چه کار کنم؟»

گفت: «خب برو ازش معذرت‌خواهی کن و بگو که دیگه هیچ‌وقت بهش نمی‌گی دختر انگلیسی، درسته که تو حرف بدی نمی‌زنی، اما ما دخترها یه وختایی بیخودی از یه حرف‌هایی خیلی بدمون می‌یاد.»

گفتم: «یعنی می‌گی منت‌کشی کنم؟!»

گفت: «اسم این منت‌کشی نیست، اسمش مهربونیه.»

این را گفت و دوچرخه را از من گرفت و مستقیم رفت به طرف پارکینگ و توی تاریکی پارکینگ غیبش زد. با خودم فکر کردم این دختر یک وجبی مثل فیلسوف‌ها حرف می‌زند و حتی عجیب‌تر از زینب خودمان است!

راستش را بخواهید، زیاد طول نکشید تا بفهمم که حق با کاکتوس بوده. بعد هم کلی از خودم خجالت کشیدم که چرا یک دختری که چند سال از من کوچکتر است خیلی چیزها را می‌داند و من نمی‌دانم!

آن شب به محض اینکه به خانه برگشتم، به قول کاکتوس، با زینب مهربانی کردم. وقتی داشت درس می‌خواند، بشقاب میوه را تا جایی که می‌شد، پر از سیب و نارنگی کردم و بردم به اتاقش. اول نه حرفی زد و نه او. دو دقیقه‌ی بعد هم یک استکان چای ریختم و برایش بردم. هنوز به میوه‌ها دست نزده بود. گفتم: «چرا نمی‌خوری؟»

گفت: «برای این که چاقو نیاوردی!»

توی دلم گفتم: نه نارنگی احتیاج به چاقو داره و نه سیب!... بعد هم رفتم و از آشپزخانه یک چاقو برایش آوردم. اما دیدم یک سیب بزرگ برداشته و همان‌طور با

پوست به آن گاز می‌زند. دوباره داشت لجبازی می‌کرد و می‌خواست کفرم را دریاورد. چاقو را گذاشتم کنار بشقاب و باز هم سعی کردم مهربانی کنم!

گفتم: «دیگه نمی‌گم...» البته مطمئن بودم وقتی عصبانی‌ام بکند، دوباره به او می‌گویم دختر انگلیسی، اما لاقلا آن موقع به خودم قول داده بودم که دیگر این حرف را نزنم.

گفت: «چی رو نمی‌گی؟»

گفتم: «همون روا!»

جوابم را نداد و دوباره چسبید به دفتر مشقش.

گفتم: «چایی سرد شد.»

گفت: «حالا که سرد شده نمی‌خورم.»

باز هم مهربانی کردم و رفتم چای را برایش عوض کردم. اما به این یکی هم دست نزد. گفتم: «پفک می‌خوری... من یه بسته دارم؟» البته حتی یک دانه هم نداشتم، اما چون مطمئن بودم که می‌گوید: نمی‌خورم... این حرف را زدم. درست هم حدس زده بودم و او هم جواب داد: «نه نمی‌خورم.»

تا شب، هر جور مهربانی که به فکرم می‌رسید برایش انجام دادم. حتی یکی از فیلم‌های بی‌مزه‌ی تلویزیون را برایش تعریف کردم و با این که سعی می‌کردم آن فیلم گریه‌دار را خیلی خنده‌دار برایش تعریف کنم، زینب حتی یک لبخند هم نزد!

شب، وقتی برای خواب به اتاقم رفتم، ناامید شده بودم و از هرچه مهربانی کردن توی دنیا بود حالم داشت بهم می‌خورد! پتو را روی سرم کشیدم و به تاریکی زیر پتو خیره شدم و هزاربار با خودم گفتم: بی‌فایده بود... بی‌فایده بود... بی‌فایده بود. کاکتوس دروغگو... کاکتوس احمق دروغگو... زشت‌ترین و پرتیغ‌ترین کاکتوس دنیا... بی‌فایده بود... بی‌فایده بود... دختر انگلیسی لجباز، یک‌دنده، خودخواه... .

سفر با ماشین زمان

نسخه‌ای که کاکتوس برایم پیچیده بود، صبح فردا تأثیرش را نشان داد! وقتی از خواب بیدار شدم اولین چیزی که دیدم، یک کتاب بود که کنار بالشم گذاشته بود. کتاب، درست همانی بود که مامان خریده بود. با خودم گفتم: پس بالاخره داروی مهربانی بی‌تأثیر نبوده. البته این را هم می‌دانستم که طبق معمول که من و زینب با هم دعوا می‌کنیم، مامان دو ساعت تمام زینب را نصیحت می‌کند. با خودم شرط بستم که دیشب هم همین کار را کرده است. والا خواهر من کسی نیست که با یک کمی مهربانی گول بخورد! به هر حال قضیه هر چه بود، من به چیزی که می‌خواستم رسیده بودم.

تقریباً از همان دقیقه‌ای که دستم به کتاب رسید شروع کردم به خواندن آن. یک هفته درست مثل زینب، چسبیدم به کتاب، درس و مشق مدرسه را بی‌خیال شدم. توی کلاس و حیاط مدرسه، توی خانه، جلو تلویزیون، وقتی که با بچه‌ها توی محوطه، فوتبال بازی می‌کردیم... خلاصه این کتاب مثل دستکش چسبیده بود به دست‌هایم و آن را از خودم دور نمی‌کردم. البته نتیجه هم گرفتم و جواب خیلی از سؤال‌هایم را پیدا کردم.

همین جور که کتاب را می‌خواندم، قضیه برایم جدی و جدی‌تر می‌شد، حتی دوست داشتم در مورد همه‌ی هفتاد و دو نفری که در روز هفتم تیر شهید شدند هم اطلاعاتی به دست بیاورم. آخر می‌دانید، بین آن هفتاد و دو نفر تنها بابا نبود که شغل مهمی داشت. چند وزیر، شهید بهشتی که رییس قوه‌ی قضائیه بود و تعدادی از نماینده‌های مجلس هم در آن روز شهید شدند. برای همین تصمیم گرفتم بعد از این که کتاب را خواندم، درست و حسابی در مورد آنها تحقیق کنم...

یک هفته طول کشید تا مثل مورچه‌ای که روی تمام کلمات کتاب راه رفته باشد، آن را خواندم و بعضی از قسمت‌های آن را هم مثل کتاب درسی حفظ کردم. بعد هم تصمیم گرفتم قصه‌ی روز هفتم تیر را با کمک اطلاعاتی که جمع‌وجور کرده بودم برای خودم

بنویسم. البته به خودم قول دادم که اگر قصه‌ام چیز خوبی از کار درآمد، سر کلاس انشاء آن را برای بچه‌های کلاس بخوانم. پس دفتر گنج جدیدم را گذاشتم جلو خودم و شروع کردم به نوشتن.

اول نوشتم: حسن عباسپور سال ۱۳۲۳ در یک خانواده‌ی مذهبی در جنوب شهر تهران به دنیا آمد. پدر و مادرش (یعنی مامان بزرگ و بابا بزرگ)...

اما تا این دو خط را نوشتم، دینام مغزم از کار افتاد و حتی یک کلمه‌ی دیگر نتوانستم به آن اضافه کنم. وقتی چیزی می‌نویسم، انگار که کلمه‌ها دوست دارند از دستم فرار کنند و برای همین هم هیچ‌وقت نمی‌توانم همزمان هم فکر کنم و هم این که فکرها را بنویسم. به همین خاطر تصمیم گرفتم اول قصه‌ام را یک دور کامل توی کله‌ام مرور کنم و بعد آن را بنویسم.

رفتم وسط اتاقم دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. دوباره می‌خواستم با ماشین زمان خیالی‌ام به عقب برگردم. من گاهی وقت‌ها سوار این ماشین زمان که توی کله‌ام یعنی توی فکرم است، می‌شوم و بعد هم هر جا و یا هر زمانی که دوست داشته باشم سفر می‌کنم! مثلاً به سیاره‌های دیگر سفر می‌کنم یا توی جنگل‌ها و دریاها برای خودم می‌گردم و بازی می‌کنم. البته همیشه قبلاً باید اطلاعات مفصلی درباره‌ی جایی که می‌خواهم با ماشین زمان به آن سفر کنم، داشته باشم، والاّ یا چیزهای پرت و پورتنی که هیچ ربطی به موضوع ندارد توی خیالم می‌آید، یا این که اصلاً هیچ چیزی نمی‌بینم و فکرم مثل یک کاغذ سفید می‌شود که روی آن نمی‌شود چیزی نوشت. خلاصه این که، این ماشین زمان وسیله‌ی خیلی مفیدی است و با آن به هر جایی که بخوام می‌توانم سفر کنم! این دفعه هم تصمیم گرفته بودم به زمان‌هایی بروم که بابا هنوز شهید نشده بود. این جوری می‌توانستم همه‌چیز را با دقت توی خیالم بازسازی کنم و بعد هم توی دفتر گنجم بنویسم. پس همین جور که وسط اتاق دراز کشیده بودم و تمام عضلاتم را شل کرده بودم، سوار ماشین زمان دایره‌ای شکلم شدم و شروع کردم به شمارش معکوس... پنج... چهار... سه... دو... یک... با سرعت عجیب و غریبی به سال

۱۳۲۳ رسیدم. درست روزی بود که بابا به دنیا آمده بود. در این جا فقط توانستم خوشحالی مامان بزرگ و بابا بزرگ را ببینم. بعد یکدفعه مثل وقتی که تلویزیون برنامه‌ای نداشته باشد، همه چیز برفکی شد. بعد همه‌ی ماجراهایی که توی این یکی - دو ماه از بابا فهمیده بودم در عرض دو ثانیه از جلوی چشم‌هایم گذشتند و خیلی زود به روز هفتم تیر، یعنی همان روزی که بابا بر اثر آن بمب‌گذاری شهید شد، رسیدم. از اول هم که سوار ماشین زمان شدم، دوست داشتم به همین روز برسم. برای همین هم سعی کردم با کمک کتابی که خوانده بودم و چیزهایی که دیگران برایم تعریف کرده بودند، با تمام جزئیات اتفاقات این روز را توی فکرم زنده کنم.

صبح خیلی زود. صبح روز هفتم تیر ماه ۱۳۶۰. من که آن موقع پنج سال و نیم بیشتر نداشتم از خواب بیدار شدم. تشنه بودم. به رختخواب مامان نگاه کردم، خالی بود. صدای او و بابا از توی آشپزخانه می‌آمد که داشتند با هم حرف می‌زدند. با کمی نق‌ونوق از جا بلند شدم و به طرف در رفتم. وقتی آدم پنج ساله است همه چیز خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسد! مثلاً در اتاق مثل یک دیوار بتونی و سنگین شده بود که به زور باید بازش می‌کردم. البته شانس آوردم که لای در باز بود! به طرف آشپزخانه رفتم، مامان تا چشمش به من افتاد به طرفم آمد و خیلی خوشحال و مهربان گفت: «بیدار شدی عزیزم؟» مامان خیلی جوان‌تر و قشنگ‌تر شده بود و کمی هم لاغرتر، اما بابا درست همان شکلی بود که توی عکس مهربان توی کتابخانه دیده بودم. بابا دستش را انداخت زیر بغلم و من را از مامان گرفت. گفت: «چه طوری پسر سحرخیز من؟»

راستش را بخواهید از این که توی بغل بابا بودم آن قدر کیف کردم که تشنگی از یادم رفت. دست‌های کوچکم را بردم به طرف صورت او و یک‌تکه از ریشه‌های روی چانه‌اش را توی مشتم گرفتم. بابا لپ‌هایش را باد کرد. این جور چشم‌هایش گرد شدند و خوشگل‌تر. خنده‌ام گرفت. بابا هم خندید و لپم را گاز گرفت و بعد هم من را گذاشت روی زمین و به مامان گفت: «من باید برم، راننده‌ام جلو در منتظره. خیلی کار دارم. شاید فردا یا پس فردا برای سرکشی یکی دو تا از پروژه‌ها به شهرستان برم.»

مامان گفت: «چرا دیگران رو برای سرکشی نمی‌فرستی؟ توی وزارت خونه کلی کار ریخته جلوی دست و پات، اون وقت...»

بابا گفت: «خودم باید باشم. والا با این وضع ناجور مملکت هیچ کاری پیش نمی‌ره.» برای چند لحظه از ماشین زمان پرت شدم بیرون تا بفهمم منظور بابا چیست که می‌گوید: وضع مملکت ناجور است. خیلی زود چند تا از اتفاقات مهم آن روزها یادم آمد. اول این که در حدود نه ماه قبل، ارتش عراق به کشورمان حمله کرده بود و هنوز هم خرمشهر و خیلی از مناطق مرزی در دست دشمن بود.

دوم این که منافقین و ضد انقلاب‌ها دائم توی شهرهای مختلف آشوب به پا می‌کردند و تا می‌توانستند خرابکاری می‌کردند. سوم این که شخصی به اسم بنی صدر که آن موقع رییس‌جمهور بود، مدتی قبل از هفتم تیر به خاطر طرفداری از عده‌ای ضد انقلاب و مخالفت با برنامه‌های امام خمینی از کار برکنار شده بود و کشور، رییس‌جمهور نداشت... بعد هم اتفاقات بزرگ و کوچک دیگری به خاطر آمد و به بابا حق دادم که این قدر نگران باشد و بگوید اوضاع ناجور است!

دوباره سوار بر ماشین زمان شدم و به عقب برگشتم. زینب هم بیدار شده بود و داشت نق می‌زد. آن قدر کوچک شده بود که کمی تعجب کردم و خنده‌ام گرفت. البته وقتی یادم افتاد که خودم پنج سال دارم و تازه زینب یک سال از من بزرگتر است، خندیدن از یادم رفت! بابا توی چارچوب در خروجی خم شده بود و داشت بند کفش‌هایش را می‌بست. وقتی کارش تمام شد به مامان که پشت سر ما ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: «بیار جلو ببینم عروسک‌های من رو...»

مامان هم دست من و زینب را گرفت و برد طرف بابا. بابا از صورت من و زینب دو تا ماچ آبدار کرد و بعد هم برای هر سه نفرمان دست تکان داد و کیفش را از کنار در برداشت و خداحافظی کرد.

راننده‌ی بابا جلو مجتمع منتظر بود. همین که بابا را دید از ماشین پیاده شد و به بابا سلام کرد. بابا جواب داد و دو نفری سوار ماشین شدند. ماشین که به راه افتاد، بابا

برنامه‌هایی را که آن روز داشتند به راننده‌اش توضیح داد و گفت که مثلاً فلان ساعت باید کجا باشند... در آخر هم گفت که سر ساعت هشت باید به دفتر حزب جمهوری در خیابان سرچشمه بروند. راننده هم همه‌ی برنامه‌ها را توی سرش مرور کرد و گفت: «خبر دارین دیروز آقای خامنه‌ای را ترور کردن؟»

بابا جواب داد: «می‌دونم...» بعد هم کیفیتش را روی پاهایش گذاشت و یک دسته کاغذ را از توی آن بیرون آورد و شروع کرد به خواندن. راننده گفت: «می‌گن بمب صوتی بوده و آقای خامنه‌ای فقط زخمی شده.» بابا همه‌ی حواسش مثل گاهی وقت‌ها که کارهای عقب مانده اداره را به خانه می‌آورد تا انجام بدهد، به ورقه‌هایی بود که توی دستش بود. برای همین هم جواب راننده را نداد.

روز خیلی گرمی بود. توی اداره دو سه بار به بابا تلفن کردند تا قرار ساعت هشت را یادش بیندازند. بابا هم هر دفعه جواب می‌داد: «یادم هست. حتماً می‌آم...» بالاخره قبل از ساعت هشت راننده‌اش آمد دنبال او و با هم راه افتادند به طرف دفتر حزب جمهوری در خیابان سرچشمه. نزدیک غروب بود و خیابان‌ها خلوت بودند. هوا نه تاریک بود و نه روشن. انگار نه روز بود و نه شب! بابا جلو ساختمان حزب از ماشین پیاده شد. خیلی‌ها آنجا بودند و هیچ کس هم خبر نداشت که تا چند دقیقه‌ی دیگر قرار است چه اتفاقی بیفتد. فقط منافقینی که توی دفتر حزب بمب را کار گذاشته بودند می‌دانستند چه فاجعه‌ای قرار است رخ بدهد و حتماً پیش خودشان فکر می‌کردند که بعد از منفجر شدن بمب، حکومت جمهوری اسلامی ایران چند روز بیشتر دوام نمی‌آورد و آنها می‌توانند اوضاع را در دست بگیرند. خیلی از کسانی که در اداره کشور دخالت داشتند، عضو حزب جمهوری بودند و آن روز هم همگی قرار بود در دفتر جمع شوند تا درباره‌ی مسائل کشور بحث و تصمیم‌گیری کنند.

بابا قبل از این‌که به سالن اجتماعات برود با چند نفر سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد هم به طرف سالن راه افتاد. هنوز چندتایی صندلی خالی بود. قرار بود در ابتدا آقای

بهشتی درباره‌ی مسائل روز صحبت کند. اما هنوز به سالن نیامده بود. بالاخره دو - سه دقیقه بعد آمد و سر و صدای سالن بعد از چند صلوات ساکت شد. ساعت هشت و بیست دقیقه بود. بابا روی یکی از صندلی‌های نزدیک به دیوار نشست. قرار بود درباره‌ی وضعیت اقتصاد کشور و همین‌طور رییس‌جمهور آینده صحبت‌هایی بشود. آقای رجایی - یعنی همان کسی که مدتی بعد به عنوان رییس‌جمهور انتخاب شد - توی سالن بود. بابا داشت به او نگاه می‌کرد و به آقای رفسنجانی. چند دقیقه‌ی بعد، برای این دو نفر کاری پیش آمد و از سالن بیرون رفتند.

آقای بهشتی پشت تریبون ایستاد و آماده‌ی سخنرانی شد. ساعت نزدیک به هشت و نیم بود و آقای بهشتی به کسانی که توی سالن بودند نگاه کرد و گفت: «ما نباید به استعمارگران اجازه بدهیم که دوباره برای ما مهره‌سازی کنند و سرنوشت مردم ما را به بازی بگیرند...»

این‌ها آخرین کلماتی بودند که از آن جا شنیده شدند و توی آن غروب که انگار نه روز بود و نه شب، یکدفعه در تمام شهر صدای انفجار وحشتناکی پیچید. بالاخره بمبی که کار گذاشته شده بود منفجر شد و بابا به همراه هفتاد و یک نفر دیگر شهید شد... .

نه روز، نه شب

انگار مغزم از کار افتاده بود. چون هر چه قدر سعی کردم نتوانستم حتی یک لحظه پس از انفجار بمب را توی خیالم زنده کنم. حتی یکی - دوبار دیگر سوار ماشین زمان شدم و دوباره به اتاقم برگشتم. برگشتم و رفتم از مامان که داشت توی اتاق پذیرایی روزنامه می‌خواند پرسیدم: «مامان چه طوری با خبر شدی که بابا شهید شده؟» همان موقع دوباره سروکله‌ی زینب پیدا شد. مامان روزنامه‌اش را بست و کنار گذاشت و گفت: «شب به خونه تلفن زدن و گفتن توی دفتر حزب جمهوری بمب منفجر شده و چند نفر از وزرا هم شهید شدن. اما گفتند که حسن بین اونا نبوده... با وجود این ما خیلی نگران شدیم. از هر جا که می‌شد سراغ باباتون رو گرفتیم. اما هیچ اثری ازش نبود. تا این که فردا صبح توی رادیو اسامی شهدا رو اعلام کردن و روزنامه‌ها هم نوشتن، یک کسی هم همون موقع تلفن کرد و گفت: **حسن عباسپور** هم بین شهداست...»

راستش را بخواهید کمی حالم گرفته شده بود. چپ‌چپ به زینب نگاه کردم و گفتم: «کتاب رو خوندم. اگه می‌خوای بیا پشش بگیر.» این را گفتم و بدون این که منتظر جواب زینب بمانم، برگشتم به اتاقم و دوباره سعی کردم چیزی از لحظات بعد از انفجار را ببینم. اما انگار دوباره ماشین زمان قاطی کرده بود و همه‌اش روی یک لحظه متوقف می‌شد. می‌دیدم که آن‌جا هفتاد و دو نفر توی دفتر حزب جمهوری نشسته‌اند، بدون این که حتی یک کلمه هم با هم حرف بزنند. بابا هم هنوز روی همان صندلی نزدیک دیوار نشسته بود و یکی از آن لبخندهای مهربانش، روی صورتش بود. درست شبیه به همان عکسی شده بود که من به آن می‌گویم عکس مهربان.

بالاخره از این که دائم سوار ماشین زمان بشوم و پیاده بشوم، خسته شدم و به سراغ دفتر گنجم رفتم. به نظرم خیلی مهم نبود که بیشتر از این‌ها درباره‌ی روز هفتم تیر ماه بدانم. چیزی که برایم مهم بود این بود که حالا درباره‌ی بابا خیلی چیزها را فهمیده

بودم و می توانستم با خیال راحت قصه ام را بنویسم و برای دیگران هم بخوانم. پس شروع به نوشتن کردم و اسم قصه را هم گذاشتم: نه روز بود نه شب.